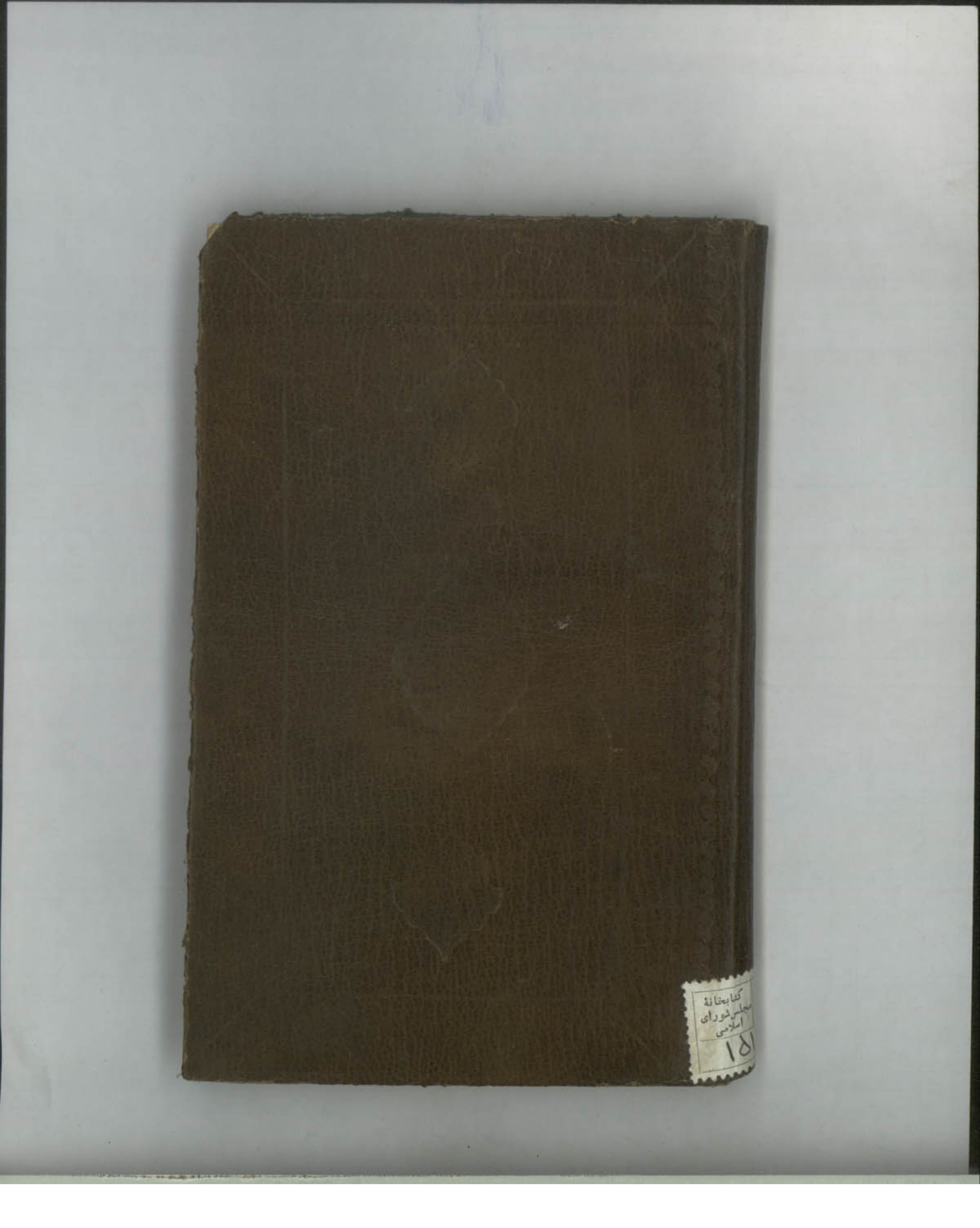
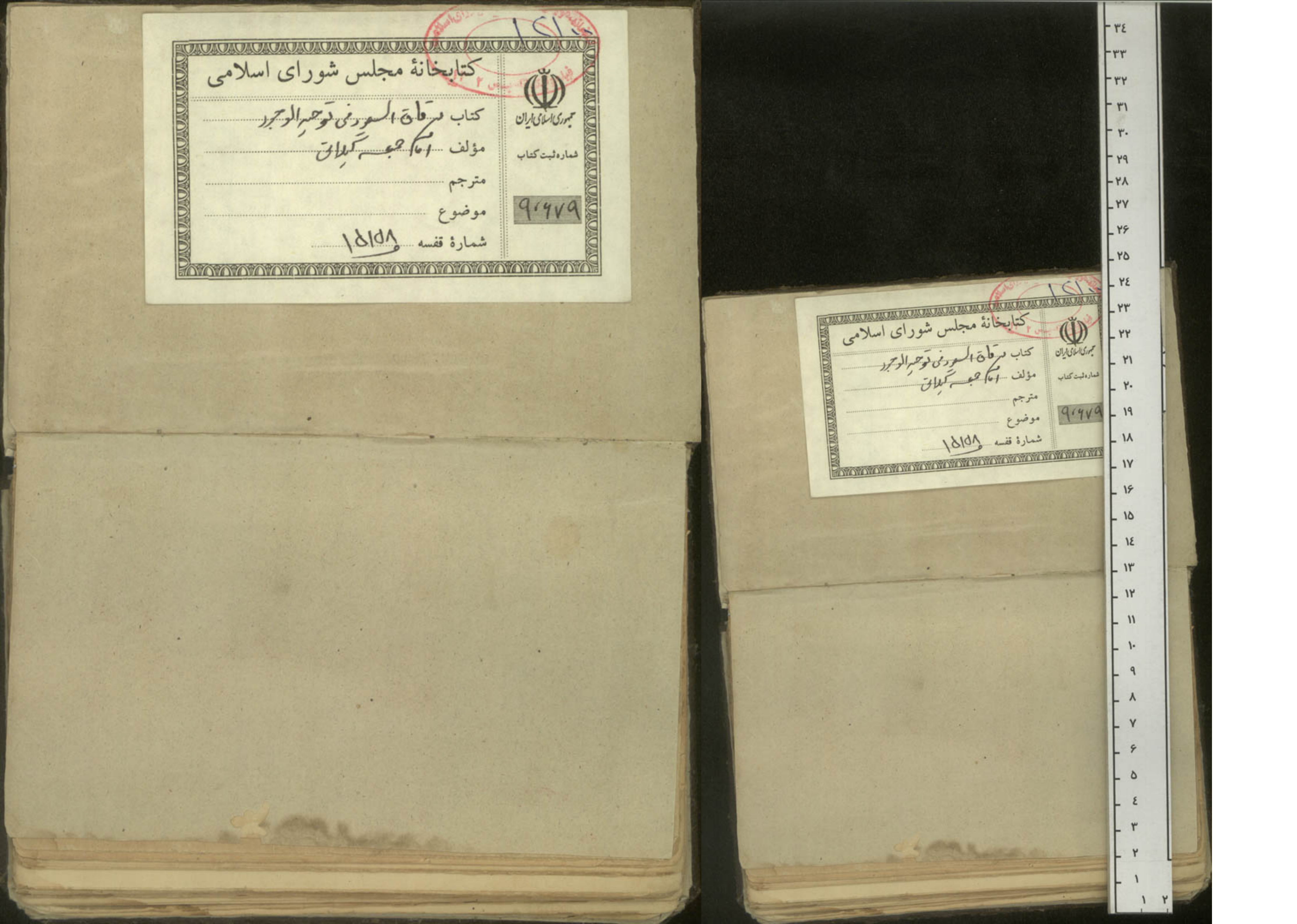

کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی
۱۵۱



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب
مؤلف
مترجم
موضوع
شمارهٔ قفسه
شماره ثبت کتاب
۹۰۶۷۹



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب مرقاة السعود فی توحید الوجود
مؤلف امام جمعه گیلانی
مترجم
موضوع
شمارهٔ قفسه
شمارهٔ ثبت کتاب
۹۰۶۷۹


۱۵۱۵۹
۹۰۶۷۹

بسم الله الرحمن الرحیم

ایها الساقی فلا تنس العهود فاقرأ التنزیل اوفوا بالعقود

ایها الاخوان اذکر ما مضی من عهود امنک فی صنع القضا

ایها الساقی هد کاساً ادر لا تناول من له قلب کدر

ساقیا از عهد چندین یاد کن از دو جام می مرا دل شاد کن

ساقیا آن باده جانم بگیر که شدم من از حیات خویش [illegible]

ساقیا برکن ز پایم سلسله که مرا بس تنگ گشته حوصـ[illegible]

مر مرا از جرعهٔ مجذوب کن قطره بود و مرا محجوب کر[illegible]

کی کند جای وفا در چشم از خم می کن عجین دست[illegible]

بعوض

بعوض آن من هنر و سائلم مفتی شهرم بمعنی عالمم

ساقیا مستی کمی کار خویش گر عوض خواهی دهم دستار خویش

گر بصورت زاهدم من در نظر رند عشقم من بباطن ای پسر

در مراد دستار ظاهر در سرست لیک کشکول دل از معنی پرست

گر شریعت را نمودم اختیار در طریقت هست پایم استوار

در ره سودای عشق اول سالکم کشور جان را بکلی مالکم

ظاهرم پر نقش و باطن ساده است حال بیرنگیم ما درزاده است

من ز اسرار حقیقت بیخبر نیستم بگشای چشم ای بی بصر

من نبو گوی همت در سبق مست حقم مست حقم مست حق

من نبودم غرقه در بحر فنا هستی‌ام را زدی یارم بقا

شورشم از جوش دریای او است مستیم از جرعهٔ صهبای او است

بیخودم از غلغل مینای می تا چه خواهد کرد شور نغمهای دمی

من نخود خالی بدم از دو [illegible] این صدف صد حیف شد خالی ز در

حیف در این دم که گشتم آشنا من فقیرم من فقیرم من فقیر

من که دارم در بهای می گرو ... سبحه و سجاده و دستار نو

گر مرا گویند مفلس مردمان ... چون کنم مفلس بود اندر امان

هر مرا دیگر نمانده در جهان ... غیر یک جان می هشم زین شان و ضمان

ور مرا خوانند مجنون و سفیه ... من نیم دیوانه دانستم فقیه

این فقاهت کرد ارشادم بخیر ... در اباحه می مرا زد عکس غیر

بود رایم حرمتش در عهد پیش ... این زمان برگشتم از فتوای خویش

اجتهاد و حرمت می کاذبست ... حل او مر عارفان را مذهبست

حکم حق ست این نه حکم اعتساف ... من ندارم راه اجماع و خلاف

راسخم من سخت در این اعتقاد ... گر خلاف اعتقادست باد باد

گر خطا این رای بینی یا صواب ... من در او بینم همه نفع و ثواب

گر نبودی ضعف عقل آدمی ... بر وجوب باده فتوی دادمی

شدت الحکم بین در وقت صبح ... بر وجوه اعتبارست حسن و قبح

این سخن را نیست برهان و قیاس ... عقل را نبود در او راه شناس

نقل گر چه زین نقل محقل است ... هر چه بشنیدی از آن حاصل است
خواهی

خواهی ار بر صدق این دعوی دلیل ... خواه از حق انه هادی السبیل

لیک پیروی کن ز خود ابلیس را ... دور کن زهد و ره تلبیس را

سلب کن ناموس تقیید را ... از تجرد شرح کن تجرید را

از مشاعر رو بپرداز ای بخرد ... تا شود همراز ملت آسمان چرد

از خدا میخواه خلوت خانه ... واندر آن جا ساغر و پیمانه

شاهد زیبا رخ دلبر وشی ... کز اشارات شفا حاصل کنی

یکدلی میخواه فارغ از هوا ... طی کند اسفار را در آن روا

من نخواهم از خدا جز این مراد ... فهمها یا رب الهی غیر ارشاد

می ندارم در جهان هیچ آرزو ... جز نشاط باده و روی نکو

با هواسی جمع کنج خلوتی ... ساقی سیمین تنی مه طلعتی

ساقیا برخیز جام می بیار ... که مرا از دست رفته اختیار

هین مکن تاخیر تا فصل بهار ... نبودم دیگر توان در انتظار

عجلن بالخیرات یا ابا العصیر ... لن فی التاخیر آفات کثیر

لا تسوف فاسقنا بنت العنب ... لا تخصص بل ادرها فی طرب

فاسقنا من دن روح او حد   فالعجل ثم العجل ثم العجل
آتشی افتاده بر خشک و کلم   در هوای آتش آب میخواهد دلم
ساقیا زان باده آتش اثر   ریز بر جان کالفلم دلم در شرر
جذب کن این جان و این هوش مرا   کن خموش این دیگ پر جوش مرا
ایها المجذاب اجذبنی بها   یعرج الروح الی فوق السماء
ایها المجذاب اجذبنی الکن   و اقف فی الغیب السر لکن
مرحبا ساقی سیمین بدن   مرحبا الخیر و شیرین سخن
مرحبا انسیم بزم انجمن   حبذا ای عندلیب هر چمن
المعطر از شمیمت زلف یار   وی ز تو خوش نو نسیم نوبهار
سالها بنشسته پهلوی او   عنبر آگر تو آید بوی او
یا قریبا عن جهود البعد   فاقرب واحک رموز البقم
سرگذشتی از وطن کن همچو نی   تا به طی نیم سازی تو طی
ایها المجذاب فی فصل الخریف   دع خمور الرحب حمرا لطیف
اکرم الصهبا فی فصل الشتاء   فاقتهما انها عین الغطاء

ملک باریه

ملک باری به توفی الهنا   ذاک فضل الرب تؤتی من یشا
جرعه زین می مرا خوش کن   خرمن بود مرا نابود کن
جرعه ده فارغم کن زاین قیود   لی یصل قطری الی بحر الشهود
دوش سرگرم خیال این نوید   گلبن ندا از غیب در گوشم رسید
یا قسی القلب یا اعمی العیون   یا بعید العهد عن شرب العیون
یا اسیرا باثر سوم العاسیه   کم تباهی کالبهائم العاویه
طهر الاذیال عن تلک العلوم   طر الی الافلاک لا تقعد ملوم

فی الطعن علی الفلاسفه والحکما المعتمد بالعقول

یا حکیما مائلا بالفلسفه   اعرض عنها انها عین السفه
فلسفی بی نور محجوب آمده   از مقام قرب بس وا مانده
دع طبیعیا اذ الطبع السلیم   لیس یشتاق الی امر سقیم
طبع از علم طبیعی مرده شد   جهل از تمرین او افزوده شد
طبع حیوانی نزاید جز شره   تا تو الی از طبیعت رو بره
دور ماند از فیوض لم یکن   لم یلد من لم یولد مرتین

از عرض اعراض کن ای هوشیار / عارض سیمین عذاران یاد آر
لفظ جوهر جوهر نفس ترا / از علایق منکسر داند خدا
از هیولا نفی لا الا الله نشد / صورت زیرین تو با لا نشد
شد دگر گر از هیولا روز و شب / صورتت بی نور حاذر تعب
لفظ صورت با طبیعت را ز غبار / پاک کی سازد بوقف اعتبار
ذکر صورت با هیولا مبهم / در تشکل در بقا محتاج هم
در کمال معرفت نبود اثر / عقل کرداری از آنها در گذر
نیست این حکمت بمعنی نعمتست / حکمت حق بشنو از خوش نعمتست
دعویم را خود گواه ضامن است / آنکه گفت الحکمة ضالة مؤمن است
بگذر از بحث هیولی و صور / کاین نزاع و بحث را نبود ثمر
نه از این فضلیتی آید ببار / نه از آن قوه آید بکار
نه از این دین کامل شد نه مال / نه از آن کیفیتی حاصل نه حال
ای حکیم بی وقوف بد نهاد / بی سبب دنیا و دین بر باد داد
گرد آخر از خیالات گزاف / از هیولا بس و صورت لاف

لا و لا

لا و الا و هیولا و وجود / لفظشان را در کمال نیست سود
نفی صرف و محض اسبابی پسر / نیست در توحید حق صاحب اثر
از ثبوت و نفی و ایجاب قدم / معنی توحید را میزن رقم
لیک آن بر طبق اهل ظاهر است / بر مذاق عارفان بس مشکل است
نزدشان توحید عین وحدتست / فرق گر باشد بضعف شدتست
وحدت حق را ز اطوار شهود / انما التوحید اثبات الوجود
گر بوحدت باشدت میل صعود / بگذر از اثبات و نفی کن وجود
لا و الا را بکلی چشم پوش / قلب را پر نور و لب را کن خموش
لا نفی و لای اعدام و فنا / هر یکی دارند جایی معتنا
این یک از تقلید خرد آن دگر / از یقین حاصل شود ای بیخبر
لای اول بار بندد جز خطر / لای دوم را بقا باشد ثمر
لای سلبی را نتیجه حسرتست / لای افنا خود لبالب رحمتست
همچو یونس در نهنگ بحر لا / خویش را افکن چنین اندر لا
غرق شو در موج دریای فنا / تا برون آری سر از شهر بقا

ای نبودت از وجودت خوبتر   وی عدم از بود تو محبوبتر

اصل تو این بت خلقت چو شود   مصدرت این سبب فعلی چون بود

تا یکی در قید الفاظی اسیر   قید بشکن راه معنی پیش گیر

خوش بگفت این بیت اندر مثنوی   الحکیم مولوی معنوی

همنشین اهل معنی باش تا   هم عطا یابی و هم باشی فتا

الغرض از صمت و گفت و گر یار   هر یکی را در محلی زن بکار

فاذکروا الله و اسکتوا عما سکت   قالع کلا فی محلا قد ثبت

صرف کن از بهر خیالات دغل   جوهر ذات ترا ضایع محل

راست کن با خود را اطوار نکو   گاه در دل شور و گه در سر جنون

زاین بهانه فرق منما در جهات   کعبه و محراب و دیر و سومنات

آینه دل گر بود پاک از غبار   در همه تو آن دیدن روی یار

گر تو داری میل سر لامکان   از جهات و از مکان دامن فشان

گر تو خواهی شدن از مکان برون   از مکان بیرون برو بی رهنمون

کوزه تن بشکن آب جان بریز   گر بجا آمد تو خاک از وی مبیز

از برای

از برای بستی آلوده کیش   دل مکن آزرده و خاطر پریش

از پی پستی بلندی چشم دار   بس تو از ضعف رفته آیه یاد آر

آب صافی با که در کوزه بود   گرچه صاف و بیغش تازه بود

لیک از تقیید حس و شهباض   عاجز است از فعل انبساط انقباض

ظرف چون بشکست قید از آب رفت   آمده با خاک و خس الفت گرفت

منبسط گردد در روی افضا   در افاضه آید از حکم قضا

هر زمین از وی گل و ریحان شود   سبزه روید عاقبت بستان شود

گاه گردد نطفه مولی شود   گه بنوشد پشه زان عنقا شود

گرد رحمی روید از وی با صفا   یا که نخل طور گردد یا عصا

جان آن آسیب و استطر فیض   گرده مجوس آن حکیم ذو المنن

مثنوی فرموده در طرف سبو   بحر عالم در حکمت ایعمو

ذره زان ذره بیضا شود   ای لب قطره از آن دریا شود

گر تو خواهی بشکری از من پیش   در طلاطم موج زن دریای خویش

این سبو بشکن عبث کن قطره   غرقه در وی بین وجود عالمی

بس عجایب میشود از وی عیان — از نقوش و صورت و امواج آن

غرقه این بحر ساحل ناپدید — صد هزاران همچو فرعون عنید

ای وجود همچو دریای محیط — وی نهان در تو لآلی بسیط

ای که ملک سلیمان زیر پر — وی مسخر در تو وحش بحر و بر

ای ترا الحان داوودی صفیر — وی بدام نغمه‌ات بلبل اسیر

حیف آخر خویش را نشناختی — بی سبب خود را بدام انداختی

چون فتادی از تجمل با مگس — از کشاکش همچو خود در کش

بر تن خود چو کرم پیله تنک — بهر استخلاص خود کردی هلاک

قید از جان بفکن از روی خرد — تا باوج بزم لاهوتی پرد

جسم خاکی گرچه جانرا مرکب است — لیک لنگ و بی ثبات و متعب است

بود او را ره بکوی جان و دل — وانما چون خر فرو ماند بگل

بشکند از سر سم و اسکندری — راکبش را گاه گردن گه سری

چون تن عیسی در این ویرانه دیر — مرکبی تحصیل کن افلاک سیر

لا اقل جانت تن عیسی شود — عرش پیما و فلک فرسا شود

تم نظم الشعر

کم نعیم الروح فی سجن البدن — کم ندیم للنفس فی ضیق المحن

فاحمها واخرج عن المضیق — فاسحب الاهوت فاطلب بالشفق

فی ذم اهل الظاهر التابعین للآراء والاهواء

کم تضیع العمر فی علم الاصول — لم تجد منه حصولاً لا وصول

گر خبر داری ترا ای بوالفضول — از فصول و از فواید این الاصول

اصل و استصحاب و ظن قاعده — هیچ بخشیدت بباطن فایده

بحث استقرا اجماع و قیاس — حاصلش شد خوردن اموال ناس

ظاهر و نص و دلیل اجتهاد — دام مکر و حیله بر پایت نهاد

از برائت و از اصول و اشتغال — حاصلی ناید بجز وزر و وبال

مطلق و تقیید آمد قید تو — بحث عام و خاص آمد کید تو

اصل در اشیا اباحه شد برت — برجهاندی زاین سبب از کل حرمت

همچو خر کردی بنفس خود حلال — هر علف از وقف و ظلم و ملک مال

پر نمودی از حرام مشتبه — اشکمت چون خم و زخت ای سفیه

فرق بود بین علم و اشتبا — نیست ای صاحب هوا این اشتبا

در همان فعلی که میلش سوی تست / خویش را محتاج سازی کاین سخاست
گوئی از روی نبردی ای جناب / اظهرش نزد کسست خوط احتساب
در همان کاری که نفست مایلست / مرد را اصل برائت شاملست
شد باب علم کردی انظر / در حضیض ظن فتادی بی خبر
در خصوص ظن مطلق ظن خاص / بحثها کردند اهل اختصاص
ره نبردند هیچ یک سوی یقین / زانکه هر یک را گمان بد در کمین
کس نداند اختلاف این فریق / در چه ظنست و چه حکم و چه طریق
اصل را گم کرده این اصحاب قال / از پی فرعند در بحث جدال
تو که اصل خویش را گم کرده / از پی فرعش چرا افسرده
گر تو اشتر گم نمودی در وثاق / بهر افسارش چه گردی در عراق
جستجوی گوش اشتر از کلاب / ابلهی دان خود نباشد این صواب
اشترت با آب در چاه نهان / تشنه گردی تو باطراف جهان
رو نخست اصل را تحصیل کن / بعد از آن ما حصل تحصیل کن
گر خدا دیدی بگفت از وی سؤال / ما نماید از تو رفع این اشکال
ورندیدی

ور ندیدی پس چه جای قیل و قال / این نزاع بحث و ابرام جدال
گر بظن خود خدا نشناختی / پس لغت عقل و دین را باختی
نه خدا داری و نه خرما بدست / این همه از سوء تدبیر خودست
نیست فرقی بین وهم و ظن و شک / گر خدا این ماست از بهر تو حک
از یقین هم شو …شد وار / جز یقینی گر حق آید آشکار
یعنی از حق الیقین معرفت / صبغ شو چون آهن آتش صفت
یا بنور شعله شمع شهود / همچو پروانه فنا شو در وجود
گر نماید از تو این نام و نشان / نه بدن ماند نه اندیشه نه جان
بر کنند از بیخ آثار و دیار / تا که آثاری نبینی غیر یار
این حجاب کثرت و پرده نهان / بر دری آخر نهان گردد عیان
خسرو اقلیم لاهوتی شود / محرم اسرار لاهوتی شود
معنی نحن هوا آمد پدید / هم بچشم یار خود یار دید
نیست این کفر و حلال اتحاد / وحدت حق ست این ای ارشاد
رمز هو هو نحن نحن هم بهین / بون عزلت بود او وصلی ست این

استشباع رای طبیعی در اصول | کفر این باشد به عرش از عقول
حیف فربه کردی این کوه بدن | تا که عقلت را نمودی حرو تن
چشم پوش از نقل عقل و رای باشت | شاه عقلت اندر این خانه است مات
عقل دور اندیش شود در راه بر | خر از او سرگشتگی ناید بخر
نطق عقلانی را استدلال ال | در حقیقت کشف شود محال
تا کی در قید آثاری اسیر | چند در تقلید باشی پای گیر
زین برو از آن بچه ای بی خبر | از مؤثر ره سوی اسباب بر
گمرهان را شد شتاب اندر دلیل | بی نوایان راغبی باشد کفیل
گر بظلمت گم کند کس آفتاب | کی تواند جستن از شمع ماهتاب
نور چون ظاهر شود از مستتر | ابلهی آن استعار از مستنیر
این سخن گر هست بر وجه اتم | کن رعایت الاهم فالاهم
نبودت سوی حقیقت دسترس | از شریعت پا مکش ای بوالهوس
شاید از توفیق شرع مستطاب | رهبری سوی حقیقت ایجاب
کن مهذب نفس خود را از نخست | دفع علت کن سوی چالاک و چست

خوجی

خواهی ار یابی ز شر او نجات | کشتنش را کن تو سرمایه حیات
دشمن است در دفع او سستی مکن | ریشه اش بر کن بجد از بیخ و بن
مرگ پیش از مرگ را کن اختیار | موتوا قبل ان تموتوا یاد آر
مردن نفس دنی یکنوع نیست | نفس را در هر زمان یک مرگ هست
که چه روبه رفته چون مرده بخواب | گاه از بی الفتی در پیچ و تاب
تا نه مشو غافل که ز بند روبهی | گر کنی غفلت ز حیلت ابلهی
العیاذ از نفس شوم آمره | المحذر این پیر زال ساحره
الامان از خواهش بیجای او | الغیاث از وعد بی پای او
المحذر از مکر این دیو لعین | العیاذ از فکر این خصم مبین
بگذر از این صورت آدم فریب | در گذر از این لباس مستریب
در گذر زین کشمکش های نکو | کاین همه شرک است در توحید او
ز اصطلاح و رسم الفاظ ادب | بگذر ار خواهی ادراک وصل رب
بلکه در نقل اجماع و خلاف | چند تازی از تحقیق حق لاف و گزاف

فی الطعن علی النحو و الصرف

چند سازی عمر خود در صرف صرف / تا بکی در نحو اسم و فعل و حرف
چند در اعراب و حرکات و بنا / نقد عمر خویش گردانی فنا
مبتلی در بحث کلام و در کلم / در میان خلق افزودت علم
نه ز بحث رفع و نصب و جر برت / رفع کردی درجه در آخرت
که نمودی رایت مخفوض نصب / که شدت از فتح فتح ابواب کسب
نه بکسرت جبر وارد شد نه ضم / نه ز عاملها خلاص از کیف و کم
در حقیقت فاعل و عامل یکیست / نزد نحوی این دو لکن دو یکیست
فعلهات زید را نبود اثر / خود موثر دیگرست ای باهنر
فاعل معمول را فاعل بدان / لا موثر فی الوجود ار بخوان
فاعلش گفتن ندارد خود دلیل / گرچه قول سیبویه است یا خلیل
خواهی ار فارغ شوی زین ترهات / منصرف شو زین جهان بی ثبات
منع کن خود را ز صرف بی سبب / وقع سئون الجهل قد وصف الادب
ای ز تصریف صروف روزگار / از ثلاثی و رباعی آشکار
ای کیان تو نشته در وجود / وی مرتبع کرده کیفیت به بود

تو به سمع صرف

تو که سمع حروف را بده / بر حروف علت خوش امده
خیز سالم کن ترا از لوث خاک / چون صحیح از حرف علت ساز پاک
بر مثال ناقص اجوف مباش / هر بر از وسواس چشم از هر بار
در ضمیر کن مضاعف حجت / مغز را ادغم کن و افکن تو پوت
گرچه تثلیث در او عام است شرط / لیک در موصوف شرط است شرط
خبر بر خط
نسبت این مثل چون اسم است و حرف / نی چو حرفین است تا مظروف ظرف
هستیت خر قست حرف بی اثر / محو کن چون مثل در مثل دگر
رو لفیف عشق را بر خود به پیچ / این جهان و اسمان را ده بهیچ
فصل و حایل را تو بردار از میان / وصل کن این حرف را با اسم آن
از زواید شو مجرد در جهان / تا حروف اصلیت گردد عیان
هست مشتق چه گردت وا نمود / زین سبب گردی بر دیگران در وجود
این وجود معنی مشتق است / مصدر اصل وجود مطلق است
این نکردی زین سخنها بد گمان / ظاهر فهمت ندارد تاب آن
معنی واحد بهیات زیاد / جز تو حشر نبودش را فرار

معنی واحد بهیآت زیاد | جز تو حس نبودش راه فساد
گر بود صورت یکی مرآت صد | صد نگردد صورت ای دارای خرد
این تکثر در ظهور آمد پدید | نی بذات ظاهر ای مرد وحید
نیست در غیب هویت شرط و قید | کی شود عنقا بدام قید صید
ساحت قدس از تعین پاک بین | شمس غیبی از کلف نبود قرین
آنچه اسم و فعل از وی مشتق است | هست بی شرط و نی ذات حق است
آن بشرط لا مجرد از قیود | که نباشد لا و را شرط وجود
رتبه واجب بود آن بی‌مثال | نیست فرضش در خور عقل و خیال
شرط شیئی و شرط لا، لا بشرط | در هویت نیست قیدی مرتبط
از قیود سلب و ایجاب صفات | عاری و مطلق بدان در قدس ذات
نه بتقیید وصف و نه نفی صفت | نقص نبود در رفیع شأن در مرتبت
با تعین غیب با وی هم مدان | خارج از اشیاست داخل [illegible]
این سخن از بس دقیق است و لطیف | در نیابد فهم محجوب کثیف
هین مگو هر فهم را نبود قرار | گر ترا طاقت نباشد الفرار

لب ازاین

لب از این گفتار بر بند ای جلیس | در چنین وقتی صلاح وقت بین
از زبان زاهدان کفر کیش | تا توان بپرهیز و بترس از حال خویش
گفت پیغمبر که استر مذهبک | واتقوا لا یرق منهم و مک
که بسا این قوم قلب بی عیار | همچو منصورت بر بند از پای دار
از زبان این گروه بی تمیز | کن حذر از خود بدست ستیز
الحذر من وخم آفات اللسان | زانکه گفتش نیست جز شر و زیان
از فساد او بترس ای بی سداد | کو سر سبز ترا بر باد داد
بشنو از من رو دهانت را بدوز | سر بسر لفظ عبارت را بسوز
راه معنی گیر ای مرد غبی | تا بکی در بند لفظی چون صبی
قید لفظ از زبانت دور کن | مغز سر معنوی پر نور کن
گر ترا از عشق شوری در سر است | فکر معنات بمقصد رهبر است
گر هزاران باشدت لفظ صحیح | گر شوی فایق سخندان فصیح
امراء القیس ار بود شاگرد تو | در فصاحت کس نگردد گرد تو
گر شوی در شعر همچون انوری | پایه از سعدی و حافظ برتری

گر ز خاقانی بری نام و نشان — ور شنیدی اسم نظامی در جهان

بنده هست سودا نیچه لفظ و بیان — گرچه شاه تو در عالم هم عنان

خار لفظ از گلشن معنی بگیر — تا نباشی مثنوی از شیر شیر

مثنوی از عندلیب انقضا — زار ها از گوش شیر و قضا

بی سبب تو و زبیدار بس این — زانکه گل را دید با خار قرین

خار علت گر تو از صحرا کنی — مر ترا گردد دلت خوش گلشنی

گلشنی از نور حق بی خار و سنگ — واندر آن گلهای نغز و رنگ رنگ

مرغ روح بی تعب در انجمن — گرم پر افشانی و لحن حسن

گر تو خواهی بر آن مرتبه — قید معنی ام خبر ای مرتبه

راه وحدت جز راه اتحاد — رو بیرون از رسم عقل بی سداد

پرده غیرت عدد و جود — می بسوز از شعله شمع شهود

مرد میدان گیست کاید در مصاف — پا برهنه تیغ بشکسته غلاف

نیست ای مرد آ عالم در جهان — طالب این رزم جز قطب نهان

آنکه گوی سبقت از میدان ربود — مصدر ایجاد و صدر کون بود

ای ضعیف النفس

ای ضعیف النفس و بی پر و بال — طاقت نبود بر و بر جو و مبال

اندر این وادی پر خوف و خطر — مرغ پر بار سه بی خود مپر

صعوه چون باید عنقا شکار — با بقای پشه چون گردد دو چار

ای اسیر نفس و معلول هوا — حد خود دان و مکش از اندازه پا

از خباثت طایر ناگشته پاک — چون توانی رفت بر اوج سماک

رو فراز زین مقر کن استوار — مر ترا با این نمی گویم چه کار

این نصیحت را بگیر از من تو گوش — زود در اصلاح حال خویش کوش

رو بپرهیز اول از کید زمان — چونکه از و فرصت خبر شر و زیان

همت اروار بکن صرف عال — در خلاص از قید الفاظ و ببال

این شو عزه سجع و قافیه — بالهامع و القلوب الصافیه

بگذر از تجنیس و ترصیع بدیع — کان مکر و در صفت حضرت شفیع

بگذر از این استعارات مجاز — رو بسوز از عشق با نسوز و ساز

در فرق بین مجاز و حقیقه که حقیقه لفظیه اهل ظاهر و حقیقه معنویه ارباب علم

این ضعیف و این مجازات خطاب — کی تو شد بخشد ترا در فتح باب

این حقیقت خود مبانست ای مهین   فی الحقیقه اصلها حق الیقین
در میان دو حقیقت ای رفیق   فرق بسیارست چون طین و عقیق
زان حقیقت تا باین شبه مجاز   ره تفاوت بین چو روم و حجاز
آن حقیقت واجب ست و بی خلاف   این حقیقت ممکن باشد این غلاف
آن حقیقت روح باشد وان جسد   وان یکی جان ست وان جان بر جسد
آن حقیقت علت کون و دیر   وین حقیقت هست معلول و علیر
آن یکی فرش ست وین عرش برین   این یکی وهم ست آن عین الیقین
آن حقیقت گرچه پنهانست و نهان   لیک در عین حقایق عین العیان
گرچه این جان خود ز جانان دور نیست   هیچ کس را دید جان دستور نیست
در میان قرب و بعدش بی حسیب   کس ببعد از قرب نبود بی نصیب
قرب و بعدش از ظهورست و بطون   اینک را نیست از دیگر فنون
زین سبب ایزد بقرآن مجید   نحن اقرب گفت من حبل الورید

در تفسیر [illegible] ظهور

در خبر از اهل عصمت شد ورود   ور دعا با حضرت رب ودود
از صفات تو نشد

ای صفات تو شده پوشش ذات   گشته از ذات تو ظاهر این صفات
ای وجود تو بکلی محض نور   عقل و وهم از حقت ادراک تو دور
رحم فرما بر قصور نقص ما   فوق تنهای عقل و حس ما
از حجاب اسم باطن شد عیان   در ظهورات اسم ظاهر بر زبان
خود ظهور و ظاهر آمد در یقین   مظهرش در عین امکان درج بین
درج ذات انتزاع و اندماج   لازمه دارد نقص و احتیاج
در هویت بی نظیر و بی مثال   که حلول اتحاد انجا محال
آنکه گوید ظاهر و مظهر یکیست   او خلاف ست گر ترا فهم اید کیست
این دو اسمند در حقیقت مختلف   حق با شرع هست در این مؤتلف
در حقیقت مستند این دو یکی   نی بمفهوم و نه مصداق اند کی
اختلاف شان ز حیث اعتبار   دون خارج خود ندارد اعتبار
در ظهور ذات کان حق مجید   شد بذات خویش در اول پدید
عقل انکاری ندارد در انتشا   در ظهور فعل باشد بی صدا
لیکه شود واجب بکل متحد   با وجودی بود اورا تا ابد

که شود وجب ممکن متحد | با وجودی نبود او را ابد
چون توان نسبت نمودن هیچ‌یاب | نیست را با هستی محکم اساس
نور و ظلمت کی شود در انتساب | هم ترا از روی نجوان ما للتراب
کی شود خورشید ظاهر از سراج | نیست علت را بمعلول احتیاج
آنکه خود هم اول و هم آخرست | در حقیقت او بنفسه ظاهرست
چونکه خود عین وجودست و ظهور | گشت در پرده خفا از فرط نور
دیده خفاش اگر کالی کحل | تاب دارد دید خورشید سما
گر بود خفاش از خورشید کور | هیچ نقصی نبود او را الغیور
شاهدش باید شنید از مثنوی | یک دو مصرع از کلام مولوی
نور مهر ار بر کند آفاق را | چه غم آن خورشید با اشراق را
چونکه در عین خفا خود ظاهرست | لاجرم غیبست و نور ظاهرست
اینچنین باید از او رو نجوان | آیه نور السموات ای فلان
هوشدار انکار ما انیمقال | که بود عالم ز نورش مالامال
پرتو یارست در هر بام و در | فافتح العین تره یا ذا البصر
[illegible]

دیده بگشا یار را چون آفتاب | بین که شد اندر تجلی بی‌حجاب
گاه در پرده گهی بی پرده است | که چنین یاری بعالم دیده است
آن نشانی‌ها بر او استهم | یار ما این دارد و آن نیز هم

فی الاشاره الی بعض صفات الالوهیه و نعوت الربوبیه

گشته ظاهر از بیان ما سبق | معنی الظاهر الباطن ز حق
این بدان ای عارف نیکو سمات | ذات یزدان نیست محتاج صفات
لیک بالذات غنی بی‌زوال | نیست خود عاری ز اوصاف کمال
او بذات خویش چه مرتبت | هم عری از وصف و هم صاحب صفت
در لحاظ اولش باطن بدان | در لحاظ ثانوی ظاهر بخوان
باطنش غیب احد و ظاهر صفات | از صفات خویش ظاهر گشت ذات
گشته از شرح لطفش پیدا ظهور | صفحه عالم روی شد پر ز نور
زان ظهوراتی که از حق شد پدید | وانچه خود را قیدشان کشید
هم مجرد از ظهور و هم بطون | با همه بی همه بی چند و چون
شاهد و مشهود غیب و حاضرست | باطن الباطن و ظهور و ظاهرست

[illegible marginal note]

شاهد و مشهود غیب و حاضرست | باطن و بطن و ظهور و ظاهرست

هیچ از این اوصاف نبود ای پسر | شاغل هر ذات از وصف دگر

تجلی هر اسمی کند هر مرتبت | جنس خود از عالمی را تربیت

هر صفت در ذات مانند سحاب | میشود خورشید عالم را حجاب

چون سپردی آنچه گفتم در خیال | پس شنو اقسام اوصاف کمال

نعت حق عاری از کیف و کم است | گرچه با اقسام شبه منقسم است

از نعوت ذاتی جمع شمار | در جلالی و جمالی یاد آر

حادث است بعضی و بعضی زان قدیم | منقسم هر ذات را قسم و قسیم

آنچه باشد مورد نفی و ثبوت | اوست غیر ذات حی لایموت

فعلیش دان غیر او ذاتی به پیش | که بود ایجاب را دایم قرین

هر چه ملزوم است با نفی و عدم | اوست سلبی حادث و در قدم

مانش لم یولد او لم یلد | میتوان گفتن به تسهیل و به جد

لیک لم یعلم ز حق نباید گفت | با وجود صرف نباید نفی جفت

در حقیقت نفی ذاتی نعت نیست | علم و قدرت عین ذات حی است

معتقد شد اشعری

معتقد شد اشعری بی شعور | بر قدیم هشت گانه از قصور

این سخن از بس سخیف و بارد است | از موافق هر که گوید کافرست

از مخالف چونکه بشنود این سخن | زانکه از وی رفت ایمان کهن

خرمن ایمان هر آنکس باد داد | بر نمی آید ز رایش جز فساد

ریح عاصف ز مخالف شد بود | هر چه بود از کاه و دانه در ربود

اینچنین است آنکسی کو ایمان کهن | تازه گرداند چه گل اندر چمن

از حوالیش برکند خار و علف | تا چه انسانی ز وی ماند خلف

پر علف گردد نه چند باغ و کشت | مرتع حیوان شود از نیک و زشت

در چمن گر تیشه ناید بکار | بیشه گردد مکان مور و مار

مسکن وحش و سباع و جانور | بشنو ای اهل ترا گر دو خطر

گر نبری خار علت از درخت | گلشنت گلخن شود ای نیکبخت

گر بگوئی گنج در ویرانه است | راست گفتی این نه افسانه است

گنج در عالم نباشد بی طلسم | که بدان محفوظ ماند او ز خصم

افعی خصمانه بر رویش نهفت | در ملک هر جا گنجی نهفت

تا نیاورد بدامت حبیب — از جفا و از خطا دست رقیب

تو نداری این طلسم خصم کش — پس بتدبیر و رفتن پا درکش

از پس تعمیر باغ از خس و خار — می کش بدور او محکم حصار

تا شود محروس اندر و سباع — که همه خصمند پنهان و شجاع

گر ترا سیلی بلیغ و خسر و سیست — که درو لبس زر و از مغبونیست

رو بسر پا تا بیابان فنا — تا بیابی گنج اقلیم بقا

گر تو بشکستی طلسم جان و تن — نه تو مانی نی گل و زاغ و چمن

جز همان گنجی که داد او شه خبر — کنت کنزا گفت ای نور بصر

خوشتر آن باشد که زین سر بگذریم — رو بسوی گل از لاهوتی رویم

شمه گوییم ز احوال صفات — در نخستین مظهر مرآت ذات

در شیئیت عقل و نقل محترم — در تعارض در حدوث و در قدم

نقل گوید که شیئیت حادث است — عقل گوید کو قدیم و محدث است

نقل گوید کو بفقه از عدم — از حق آمد سوی هستی زد قدم

عقل گوید که خدای لم یزل — چون بدی اختیار اندر ازل

کی بدید از قدم

لیک بعد از وقت و حسن النظر — اختلافی نیست ای نور بصر

این نزاع و بحث گاه در مسئله است — معنوی بشود که پر از عافیت

لفظیش بی حاصل و بی ثمر است — این چنین شخصی ز عاقل نادر است

ثمر

هین مکوش ای شیخ در بحث و جدل — تابع نقل شو وقت عمل

نقل گر از رشد راه حق است — او ز عقل تو بکل اولی تر است

بر خلافش گر بود نقل صحیح — معتبر بود اما حکم صریح

در سلوک راه حق رهبر کسیست — با دو شمع نقل باید راه جست

شمع نور سنت و نور کتاب — که زهر یک نیست جز صدق و صواب

اختلاط عقل و از زنگ هوا — عقل افتد گاه در چاه خطا

چون بد اندر راه اصلاح و فساد — گاه افتد در خطا گاه در سداد

هر نظر جز این نزاید ای پسر — راه نتوان یافت با فکر و نظر

شور کشف و فکر استدلال — طرح کن اوهام افکار و خیال

وهم صوفی و خیال فلسفی — فکر برهان و قیاس کاشفی

زین همه الفاظ و بیتر رهات — ره بمقصد یافتن هیهات هات

پرده یکسو کن اگر خواهی مراد   از نبی و رنبی بطلب رشاد

بعد پیغمبر هر آنکس فایق است   در کمال او مرشد راه حق است

فی الاشارة الی الخبر المشهور انی تارک فیکم الثقلین کتاب الله وعترتی لن یفترقا حتی یردا علی الحوض

گفت پیغمبر که انی تارک   فیکم الثقلین که لا تهلکوا

پس کتاب الله عترت را شمرد   کز تلازم هر دو را تا حشر برد

اولی را ثقل اکبر وا نمود   دیگری را اصغرش خواند ستود

در حقیقت ثقل اکبر عترت است   اصغرش لیکن نبا بر حکمت است

آنکه او مزمار کف رحمت است   اکبر است و خود کلام ناطق است

در میان خلق حق را ترجمان   مرکزی است که بود حق را لسان

ترجمانی را ز حق که قابل است   جز همان عترت که فرد و کامل است

نسخه مجموعه ذکر مبین   ناطق قرآن و فرقان متین

نقش قرآن را وجود دیگر است   غیر این صورت که قول داور است

همچو انسانی که در غیب و شهود   هست در هر مرتبه صاحب وجود

لیک باید

لیک باید با تفاوت بنگرد   زین مراتب هر که را باشد خرد

نقش آدم را ببین ظاهر است   در درونش نور سر باهر است

صورت انسان بظاهر در نظر   گرچه جرم اصغر آمد ای پسر

لیک در معنی چه عرش و محیط   پر ز مرجان و لآلی بسیط

مجمع البحرین و طمطام حباب   برزخ کبری هما لا یبغیان

بشنو از اسرار گفتار امیر   که اتزعم انک جرم صغیر

آنکه در معنی کتاب ناطق است   اصغرش گفتن چه حذف مطلق است

این سخن یا باب پیدار و بگوش   در مرام خویش نیکو دار هوش

ثقل اصغر گر لطف هر اصغر است   در قبال عقل ناقص اکبر است

ثقل اصغر نقل حجه حجت است   عقل تو نسبت با وی رتبت است

عقل جزوی در حیال عقل کل   همچو خاری هست اندر پای گل

بین چه نیکو گفت اندر مثنوی   در افادانش جناب مولوی

عقل جزوی عقل را بدنام کرد   کام دنیا مرد را ناکام کرد

چون ملایک گوی لا علم لنا   تا بگیرد دست تو علمتنا

فی ترجیح حدوث المشیة

پس مشیت با اراده حادث است | چون دلیل شرع او را باعث است
گفت سلطان سریر ارتضی | پادشاه ملک دین یعنی رضا
من زعم ان الله کان فی الازل | شائیاً مریداً لم یزل
لیس للتوحید فیه من اثر | خذ بهذا الا تکن ممن یکن

فی الحدیث المعروف خلق الله الاشیاء بالمشیة والمشیة بنفسها

همچنین از اهل عصمت شد ورود | که خدای احسان منبع وجود
از مشیت خلق اشیاء نمود | خود بنفسه از حق آمد در وجود
خود مشیت در حقیقت قابل است | فعل حق است و لیکن آلی فاعل است
گرچه در تعبیر مفعول حق است | لیک معنا فعل و نور مطلق است
چون مشیت لابشرط مطلق است | زین سبب هم فعل و مفعول حقیقت است
فعل با مفعول مطلق خود یکی است | لفظاً و معناً تغایر اندکی است

فی الرد علی من قال الفعال علیه المشتهرین اذ و لذا انه خلق الله المشیة بنفسها و خلق الاشیاء بالمشیة

انکه

انکه گوید فعل خالق فاعل است | او یقین تعطیل ذاتش قائل است
فعل و فاعل نیست باشد واسطه | که سبب گشته است کافی رابطه
فیض را تعطیل نبود در وجود | از حق فیاض فعّال ودود
گر ترا انکار باشد زین جواب | کل یوم هو فی شأن الجواب
فعل از فاعل باشد جز اثر | کی اثر گردد مؤثر ای پسر
عارفان در باب این اتحاد و حل | نکته پرداخته بر وفق عقل
که سوی الله لا مؤثر فی الوجود | پس اثر از اوست در غیب و شهود
گر ترا با جبر مغرور کرد | جوهر عقل ترا مستور کرد
با او قسمت مفعولی کرد | نی برای فاعل است ای بوالهوس
انکه بالذات او غنی کامل است | فیض او بر کل محیط و شامل است
نبودش حاجب تا باشد حظ | غیر او بر ذات او نبود سقوط
هرچه است از تو آمد در ظهور | از بد و نیک و ز خیرات و شرور
قابلیت شرط اعطا حق است | بی مرجح فیض پس نالایق است
این تو معنا از قصور قابل است | نی ز نقص و افتقار فاعل است

در حق فیاض وجود حکیم
بخل و جهلی نیست با فیض عمیم

آنچه می‌بینی ز کوتاه و دراز
از قصور خویش است نز تشریف ساز

در بنی فرمود آن سید چون
ما ظلمناهم ولکن اظلموا

اینچنین را خود محل دیگر است
مرزبان را صرف از ذی بهتر است

چون مشیت را بود حال اینچنین
بر قیاس او محالش را ببین

هر که مروی را محل و مظهر است
سلب فعلیت از او اولی‌تر است

گرچه باشد اولین نقش صدور
او ز علیت همی دارد قصور

صادر از ایجاد مصدر کی شود
تا که با نامه اشتقاقش طی شود

چونکه صورت گشت فانی جان شود
آنچه اول بود آخر آن شود

اوج مطلق چونکه آمد در نزول
صورت مفعولیش گردد قبول

منفعل آخر بوصف انفعال
می‌نگردد فاعل ای نیکوخصال

گرچه در ایجاد مفعول به است
چون بیادونش وهی نسبت له است

در مراتب گرد و مفعولی بجد
در هویت گشته با هم متحد

چون تفاوت در ظهور آمد عیان
هر یکی دارند حکمی غیر آن

این تفاوت بیا

این تفاوت بین شان ای بی‌همال
نیست در تاثیر فعل و انفعال

همچو نور احمد و نور علی
که ز یک روغن ضیاشان منجلی

در دو مشکوة حقیقتشان ظهور
واسطه ایجاد هستند آن دو نور

این وساطتشان ز فاعلیت است
نه ز باب اشتراک علیت است

اذن استقلال تشریک ای اخی
موجب عزلست و تفویض اثر

فعل خاص واجب بی چند و چون
از وجود ممکنی باید برون

هر یکی را شغل و کار دیگر است
کار آتش آب را کی درخور است

فعل واجب از ممکن مخواه
گرچه آن ممکن بود واجب نماه

در خلال عرض و طول سلسله
علتی نه جز حق لا شریک له

انقطاع فیض حق در عقل کل
قول باطل وان بکلی لاتقل

از نبی وز ولی در امر کون
فاعلیت را مبین بیخواه عون

گرچه اول عین ایمان است و نور
دیگری قطب وجود است و ظهور

گردش این آسیای دایرات
حول آن مرکز بود ای با ثبات

لیک از گفتار تفویض و غلو
نیستند راضی بدین رتبه علو

قطب جان بس نیست فاعل که بست	علت غائی امکان از الست
قطب شرط حرکت و فاعل خداست	فعل از نسبت گردش از اسمائیست
زانکه تو با کعبشان قطب جهان	قدر ملک ایشان غنیا هم نجوان
حد افراط و حد تفریط را	بر کن از دل جوره تو سیطار را
بغض کفرست و ولی افراط حب	صاحبش را افکند در قعر جب
یا علی ای حب تو اکسیر روح	وی ز خلقت عقد هر مشکل فتوح
یا علی ای مایه سودا سود	وی ز بودت جمله عالم را وجود
ای تو آن شهباز اوج من عرف	وی تو آن مرجان بحر لو کشف
من نمی دانم چه ای زانچه کمی	این قدر دانم که جان عالمی
تو همیت که عین ذات لایزال	عقل افتد زین سخنها در سکال
ور بگویم غیر ذاتی زین بیان	بشنود آزرده خلاق جهان
چاره جز این ندارم با ثبات	عین ذاتش گو همیت هم غیر ذات
گو همیت که عین حق عین حق است	زانکه ذاتت صرف نور مطلق است
عین توحید است این ای بی همال	صرف کن از غیر او عقل و خیال

همین مرو بیرون

هین مرو بیرون ز حد اعتدال	در تولی تا نیفتی در ضلال
حد توحید حق ای نیکو خصال	احد الست احد است اعتدال

در بیان نظم عالم که مبنی بر اعتدال است

انتظام عالم کون و فساد	جمله بر عدل است آی نیکو نهاد
گر نبودی چار عنصر معتدل	کی شدی عالم نماندی بی خلل
هیچ قومی از قرون خالیه	نو فتاده در بلاء واهیه
جز ز طغیان یکی از اسطقس	عبرت و برهان تر این بست و بس
نوح را طغیان آب آمد عذاب	قوم عاد از باد گشتند خراب
آتش اصحاب ارس کرده هلاک	گشته قارون در زمین در زیر خاک
گردش افلاک از صنع بدیع	معتدل شد نه بطیء نه سریع
گر بجا ورشد ز حدش انکما	نه زمین ماندی نه خلق و نه زمان
صحت تن نیست جز از اعتدال	ورنه آید ز او ویرا اختلال
معتدل گر نبود این طبع مزاج	زود خواهد گشت خوانش امتزاج
این چه صنع و این چه نظم و حکمت است	عقل از تدبیر او در حیرت است

چون ز حکمت شد عوالم منضبط ∴ لاجرم گشتند با هم مرتبط
کل عالم از مرکب وز بسیط ∴ از کبیر و از صغیر و در بسیط
عالم توحید و صنع و معرفت ∴ اعتدال اندر همه شرط است شرط
لیک نظم و اعتدال این جهان ∴ از سبب شد مستقر و مستبان

در بیان احتیاج عالم خلق بسوی اسباب و وسایط

قابلیات جهان بی ثبات ∴ تشنگان باده فیض حیات
واسطه دارند در فیض احتیاج ∴ ورنه آید ظلمت زا اعوجاج
راست هرگز کج نگردد ای حکیم ∴ می نگردد صنع معوج مستقیم
بی توسط چون نگردد منتظم ∴ ممکن اشرف ضرورت راجم
ارتباط این حوادث با قدیم ∴ بی توسط ممکن نباشد ای ندیم
عالم اسباب از کتم عدم ∴ با سبب بنهند پا بیرون قدم
لیک تسبب سبب از حق بود ∴ آن مسبب فاعل مطلق بود
این همه آثار با ریح و تعب ∴ از مسبب ظاهر آید نز سبب
گر بصورت از سبب خیزد اثر ∴ در حقیقت نبودش از وی خبر

هیئت ترکیبی

این اثرها که در این عالم است ∴ نی ز افلاک و بروج و انجم است
آنکه از قدرت سپهرها آفرید ∴ این اثرها جمله از وی شد پدید
تیشه نجار نبود اوستاد ∴ فاعل آنکه تیشه در دستش نهاد
تیشه گر گردد ز کار خویش کند ∴ میکند اوستاد او را تیز و تند
تندی تاثیر کاندر آلت است ∴ او است از فاعل ورا این حالت است
حق بآلت داده تاثیر و وجود ∴ هر دو مجعولند بیک جعل ای عنود
او بآلت داده این تاثیر را ∴ تا نه چند در اثر تاخیر را
گر خدا خواهد کند یک دانه سنگ ∴ کار صد شمشیر و تیشه بی درنگ
ور هزاران تیشه و شمشیر تیز ∴ او فتد بر دست شخص با تمیز
می نبرد شاخه از خشک و تر ∴ تا نخواهد الحکیم پر هنر
ای بسا شمشیر چوبین در غلاف ∴ میکشد صد پهلوانی بی خلاف
احمد اندر کمین ریگی بی اثر ∴ بدریان را کرده از حق کور و کر
این اثر از حق بد و حق کرد آن ∴ ما رمیت اذ رمیت شد عیان
پس همه اسباب آلت جهان ∴ بنده حق اند فعل شان از آن

هر که را کامل بود عقل و خرد   او به اسباب و وسایط ننگرد

وه چه نیکو گفت اندر مثنوی   پیشوای اهل دانش مولوی

دیده‌ای خواهم سبب سوراخ کن   تا حجب را بر کند از بیخ و بن

در عدم قابلیت سبب از برای معبودیه

هر سببی کو در یم امکان بود   او غریق لجه نقصان بود

در خرد هر ممکنی خود عاجز است   هرچه عاجز او به نسبت ناقص است

زان سبب وی را نباشد این جناب   در عبادت کردنش قصد و خطاب

ممکنی که نبودش وی را ثبات   نیست مقصد گرچه اسماء صفات

آنکه را ذاتش ندارد حق بود   در بقایش هست محتاج وجود

کی شود معبود در ملک و ملک   از سماک عرش تا فرش سمک

ور الهی بی ارکان دیگر است   نیست جوهر لیک اصل جوهر است

[illegible] بی مثال   عین جود و صرف نور ذو الجلال

برتر از کون است و فوق هر وجود   خارج از اوهام و بیرون از حدود

آنکه او ذاتش بذاته واجب است   جمله اوصافش مر او را واجب است

بلکه هر اسمی

بلکه هر اسمی ز اسما و شئون   ذات او را جند از چند و چون

اسم لطفی اسم قهری اسم ذات   مرتبط با شغل خود از کاینات

که بهر ارتباط و تعلق تام وار   تربیت فرماید او را کردگار

ذات رب و اسم رب و نام رب   مظهر رب شد اهم از هر حسب

بین این ارباب فرق بیّن است   همچو فرق ذره و خورشید است

رب اول ذات غنی بی زوال   کاوست معبود حقی بی قیل و قال

مصدر هر خیر و مقصود از خطاب   غایة هر بندگی و هر ثواب

مبداء کل فاعل اصل الاصیل   غیر او فرع است چون ظل و ظلیل

باقی ارباب که از فیض حق   نیستند از بهر معبودی حقیق

صورت ربند شرط تربیت   جمله مربوبند ولی با خاصیت

آنکه فخرش بر عبودیت بود   کی سزاوار ربوبیت بود

آنکه گفت العفو مجری در سبق   کی شود گوید انا رب الفلق

فخر کرد و با فنا چون تو امان   غیر او کس را نه بینی در میان

در ربوبیت که ذاتیه است و بس   حق نتواند زدن اینجا نفس

در ثبوت وصفش این غایله — نسبت آن در بعض مواد قابله

در میان اسم لفظ و اسم عین — فرق در این حکم بود ای نور عین

فی الاشارة الی اسمای العالم علی الاسم الاعظم او آخر کرة العالم

اسم عینی گر دید اسم اعظم است — آیت کبری و ارکن عالم است

ان دو نور حق که حق ظاهر اند — رحمت رحمن و عدل قاهر اند

گرچه از نور الهی مشتق اند — لیک در بحر فنا مستغرق اند

هر دو اسمند و مسمی را دلیل — دست حق اند و چه مبسوط طویل

نور اول جود دید مینای حق — دیگری باشد ید یسرای حق

در نبی فرمود حق سبحان — بل یداه کانتا مبسوطتان

نور احمد در رتبه اسم احد — از علی پیداست واحد در عدد

نور اول صبغة الله را نشان — نور ثانی آهن آتش نشان

نور ثانی جلوه زیبای حق — مصدر اطوار ناسوتی حق

در شریعت حافظ دین مبین — در طریقت سالک راه یقین

در حقیقت آن صراط مستقیم — راه بنود عین مقصد ای حکیم

با همه اطوار

با همه اطوار و اوصاف کمال — حادثست و او قدیم بی زوال

در همه احوال محتاج و فقیر — بنده و در بندگی خوار و ذلیل

بنده را کی توان معبود کرد — حادث محتاج را مسجود کرد

آنکه نبود خارج از اسم و صفت — کی توان بود علت ای ذو معرفت

جمله اسماء حادثست ای نور عین — گرچه لفظی باشد و یا اسم عین

فی بیان ان من عبد الاسم دون المسمی فهو کافر الحدیث

زاین سبب وارد شده اندر خبر — من عبد دون المسمی قد کفر

آنکه او هم اول و هم آخر است — ذات پاکش باطن هم ظاهر است

هر که مر اسمش پرستد کافر است — زانکه اسم بی مسمی فاتر است

هر که هر دو را پرستد مشرک است — زانکه وحدت در وجودش منفک است

نسبت این دو همان غیریت است — مر تغایر لازمش ثنویت است

در عبادت هر که اثنینی بود — مشرک است او فعل شیطانی بود

این دوئیت کایدت اندر نظر — او ز غیب حس تماشای بصر

اسم لفظی نسبت حرف و صوت و هوا — اوست مقصود از خبر ای با صفا

اسم

اسم عینی کامل بود ای فتا / کاوست عین ذات حق ای حق‌شناس
گرچه در مفهوم اسما غیر اوست / لیک در مصداق عینیش وان نکوست
اسم اینجا غیر اسم سابق است / عین سابق غیر عین لاحق است
اسم عینی در خور تکمیل نیست / اشتراک لفظ هر جا هرزه نیست
باتفطن باش هنگام خیال / تا نیفتد عقل تو اندر شکال
پس مدار و عیب ای نیکو سمات / خواندن ذاتش با سما صفات
در ظهورش شرح اسما بداب / ایاما تدعوا فله الاسماء بخوان
این نباشد شرک عین وحدتست / شرک باری ای هشیار کثرتست
حق توحید حق ای صاحب فنون / آنکه تنزیهش کنی از چند و چون
پس ز قید کثرتش سازی برون / که تعالی الله عما یشرکون

فی الاشاره الی اعتباریة الکثرة

اعتبار کثرت طبع هوا / در حقیقت شرک باشد در خفا
از دو گرگ شک کن جانا حذر / یوسف جانت مفکن در خطر
حافظه از شرکی که ذات العله است / ولیکن اخفی ز دبیب نمله است
من توکل

من توکل بر خداوند علی / فاستعذ بالله من شرک جلی
شرک از اکراه خود شرک جلیست / از جهات دیگر او شرک خفیست
هست کثرت اعتباری و علیل / اعتباری محض را نشمر اصیل
سعی کن تا ز قید کثرت وارهی / تا سوی وحدت بیابی تو رهی
این نخواهد شد جز از فقر و فنا / با دل پر شور و سور از صفا
تاج درویشی و کنج خلوتی / عزلتی با خلق و با حق وصلتی
تا شوی در بحر وحدت غوطه‌ور / که دهد نخل وجود تو ثمر
پس ز کثرت پوش چشم اعتبار / هرچه در کون است ظل او شمار
شیخ ما در بیت حلوا خوش بگفت / معنی این نکته را چون در بسفت
کلما فی الکون وهم او خیال / او عکوس فی المرایا او ظلال
این جهان مرآت هستیها عکوس / شاخص ایزد همچو ابدان و نفوس
جمله هستیها که در وی اندرند / پرتوی از لمعه نور حقند
نور حق چون اندر آن آئینه تافت / لاجرم آئینه خود را نور یافت
آئینه خود نور بود مظهر است / بدگمانی از قصور ناظر است

گر مصفی سازی این مرآت دل / از غبار رنگ حب آب و گل

می‌شود مجلات انوار جمال / جلوه‌گاه خاص حق بی‌مثال

تا برافروزد ز نور شمع جان / می‌بسوزد هر چه باشد غیر آن

شمع را جرمش فنا گردد ز نار / زانکه ضد را با ضدش نبود قرار

جرم ظلمت ضد نور واجب است / پس عدم را کار از حق طالب است

از ظهور اوست بود این همه لیک / بود نبود آنچه آید در عیان

بود او آب است دیگرها سراب / هستی او کوه غیر از او حباب

ای نمود ما ز بودت برقرار / نقش ما از صورت تو مستعار

عکس تو هر اصل را سرمایه است / هر شیء را سایه تو پایه است

ای تویی در ذات خود فرد و احد / زانکه در تو نیست تصور عدد

صد هزار اظلال گر با اصل خویش / ضم شود اصلا نه گردد کم نه بیش

در حقیقت عکس فرع است و نه اصل / عکس را با اصل نه فصل و نه وصل

نه تباین نه تماثل نه اختلاف / از عدد خیزد این همه خلاف

فی ان وحدة تعالی لیست عددیه

وحدت

وحدت حق از عدد بیرون بود / چونکه در ذاتش نه چند و چون بود

وحدتش نه نوعی نه جنسی است / وحدتش حقه است او نه شخصی است

درک این وحدت نکردند جاهلون / لا ینال العلم الا الراسخون

آنکه در دریای وحدت شد غریق / شرح آن را درک سازد ای رفیق

باید گشتن به بحر علم غرق / تا نمانی میان این وحدت فرق

غوص در دریای وحدت کن فرو / تا ز خاشاک دوئی آئی برو

قصد ما زین اظهار و گفتگو / نیست تنها نفی معبودی جز او

نیست تنها غیر او معبود نیست / بلکه غیر از ذات او موجود نیست

کل شیء ما خلا الله باطل / ماسواه فی الوجود زائل

هر چه هست از غیر ذاتش باطل است / غیر وجهش لا محاله زائل است

از احد آن ذات در حمل وجود / غیر او را نبود استحقاق بود

بود اشیا از ظلال بود اوست / هستی کل از طفیل جود اوست

نیست جز او کس سزاوار وجود / نیست اندر غیب کس عین شهود

از شهودش گر ترا آید عدم / زان عدم گردی تو شاه محرم

نیستی از هستی و هستی از نشست | در عدم ام هستوئی گر در نشست
تو در آن اغفل از خطا آب | در بیابان تشنه نیچونی سراب
بود و نبود آنکه می بینی تو بود | احولی در حقیقت آمد این نمود
من نه صوفیم نه غالی نی جهود | قایلم بر نفی اضداد وجود
صوفی ابن الوقت من ابن السبیل | غالیان گمراه و من صاحب دلیل
بشنو از من این نصیحت ای رفیق | که مرا من ناصحی هستم شفیق
غرقه بحر فنا شو ای فتی | تا رسی بر ساحل شهر البقا
تو مریضی او طبیب حاذق است | مر شفا را شخص بیمار عاشق است
تو نه مایل بر اصلاح خویش | پا نداری احتیاز نوش و نیش
پا نداری در دوا از بانگ و عار
~~پا نداری ...~~ | ور نداری تو طبیب و هشیار
گر تو میخواهی از استسقا شفا | رو بر او رام علاقی بر دوا
بند بر دار ار تو ماسک تن | باد را بیرون کن از چنگ بدن
رو مجرد از علایق شو که تا | هم شفی یابی و هم گردی فتی
تو بترس از خواهش نفس و غذا | رو بجو آن المعده راس کل داء

حق طبیب

بی ننگ و عار
پا نداری در دوا ...

حق طبیب است و نبی دار الشفا | مرتضی باب است و حب او دوا
حب او حب است از بهر علاج | رو تناول کن که رست احتیاج

فی الاشاره الی بعض صفات امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه الصلوة والسلام

در صفت مرتضی نعم الحبیب | هم دوا هم شفا و هم طبیب
او نمونه قدرت پروردگار | او محیط عالمی پرکار و ار
که بشرط که لا بشرط مطلق است | گاه قید و گاه مفعول حق است
گاه موج و گاه دریا که درست | گه شهنشه گاه شهر و گه در نشست
گاه در عرش گهی در آسمان | گه مکین و گاه اندر لامکان
گاه معطی گاه سایل گه فقیر | گاه غالب گاه مغلوب و اسیر
گاه تشنه گه گرسنه در جهان | گاه سیر و گه جهل جا میهمان
مرتضی اعجوبه کون و مکین | گاه در لاهوت گاهی در زمین
گاه ماهیه گهی ارود وجود | گه بسیط و گه مرکب گه شهود
گاه جسم و گاه روح و گاه نور | گاه مخفی گاه ظاهر گه ظهور

گاه قایم گاه جمع که سجود   گاه فیاض و گهی شد نفس جود

گاهی مطلوبست گاهی طالب است   عین واجب نیست عین بود است

ممکن و اجب بار و برزخ است   قاسم جنت و قسیم دوزخ است

گاه شرط و گاه غایت که سبب   که سبب کاین همه نبود عجب

گاه نایب که خلیفه گاه ناب   گاه حاجب گاه محجوب الحجاب

حاجب و اسست محجوب از هوا   نایب نعت ست منعوت خدا

گر وصال یار خواهی بانیماز   داخل در شو باین در باب نیاز

گرم نیفی رو بابواب الشفاء   تا شوی مستخلص از سقم عناء

رو به پرهیز و مکن ترک و لا   تو بجوان الحمیة راس الدواء

لا تطل فی القول انت الفائق   فاختصر فالوقت وقت ضائق

چون گذشتی از بیان این خبر   فاستمع تفسیر خبر آخر

فی حدیث الحجاب ان الله سبعین الف حجاب من نور و ظلمة

در حدیث آمد که حق را بی شمار   از حجابهاست تا چندین هزار

ذکر آنها در خبر سبعین الف   محض تکثیر است بی تحدید صرف

سر همه حجابها

که همه اجداد احزاب حقند   تاریک و نوریت ما خقند

زیکلن و رو ... بی حساب   که ز هر یک تا بشان بود حق را حجاب

شکر ستانا همه گرد و عمل   شکر حق نا مدار ان ازل

شکر ستانا ضعیف بی تاب   شکر حق آن را جا لعیات

شکر حق در خفا و سر جهر   حاجبان و مظهران لطف و قهر

رحمت است بعضی و بعضی از غضب   نیم از هر دو ست این بود عجب

علویان و سفلیان پر خطر   از دو قسم او آنکه ای بی بصر

آن نسیم ست آدمی را دبشر   چند خیر ست نیم او نیمی ز شر

این بشر سر قیمت افواج خداست   فوج نورانی ز ظلمانی جداست

با نظام و ترتیب جمله یک سره   جا بجا از میمنه از میسره

نوریان از خیل اصحاب یمین   میر سر گرده شان عقل و یقین

ناریان از زمره اهل ضلال   میر ایشان جهل و مقر شان در شمال

وان لباس این دو فوج ای مستفید   از سیه قهر در لطف سفید

فوج دیگر ... سرخ پوش   میر ایشان نفس و ... پوش

موکب این سپه فوج دو اصلاح | گاه در قلب است گاهی در جناح
بود شش در هیچ امری استوار | در یمین یکپای پائی در یسار
در ثبات آید گرش پای یمین | می شود سرخیل ارباب یقین
گر شود منقاد سلطان شهود | می شود سرکرده فوج وجود
در یسارش ثابت آید در خلاف | می شود سرهنگ جور و اعتساف
در تقلبش راسخ آید در نفاق | می شود سر حلقه شر و شقاق
مجملا این نفس اعجوبه جهات | بدتر از شیطان بتر از کاینات
گر مطیع عقل شد آن بی همال | منهزم گرداند اصحاب شمال
میکند تسخیر افواج وجود | تا شود سلطان اقلیم شهود
ور مطیع جهل گردد در قضا | می شود مغلوب افواج هوا
میرود منکوس تا قعر جحیم | صرف ظلمت عین ابلیس رجیم
اوست در سرحد امکان و وجوب | مجمع البحرین اعیان و غیوب
برزخ کبری در این معظم ثغور | مورد اطلاق هر غیب و ظهور
هیبت این ثغر از دیگر ثغور | بیشتر دان گر ترا باشد شعور

خوف ثغر

خوف ثغر دیگر از جانب ور است | خوف این سرحد ز راه دیگر است
گر ز سرحد دار هستی مطمئن | از شبیخون عدوی مستجن
می تواند یافت فوج اختصاص | از هجوم و کید آن دشمن خلاص
ور بغفلت یا خیانت برده سر | در رباط آن حدود پر خطر
در رسد بر فوج عقل با صواب | فتنه‌ها از زکمینش بی حساب
میرود این فوج بر باد فنا | از تغافل رسم آئین وفا
از هجوم لشکر دیو سیاه | ملک شاه عقل میگردد تباه
میکند تسخیر قلعه دل بفن | حق رود آید بجایش اهرمن
پس همه احزاب از خرد و کبار | لشکر حقند وقت اختیار
ظاهر و باطن ترا جند حق است | غالب و مغلوب از تو مشتق است
گر ترا غالب شود حزب یمین | ملک عالم آیدت زیر نگین
غالب آید ور ترا جند یسار | منکسر آید ترا بر روی کار
می شود حالت پریشان و زبون | چون گدای ارمنی بی چند و چون
پس بدان از یک جهت حزب یسار | از جنود جهل آمد بی شمار

لیک از راه دگر خدمت حق اند / در اطاعت ز اقتضای صادقند

جمله از میر و سلطان و سپاه / بندهٔ فرمان و دربان الله

مظهر قهرند ز حجاب خدا / ز اقتضای امر او بر جان فدا

در سلوک از این حجب رفتن برون / باید ای سالک به رهنمون

این حجب را سالک ره گر درد / گوی همت را ز میدان در برد

هر حجابرا که در ره میدرد / سوی قرب حق یک میدان برد

در طریقت خوش بود شاه و گدا / افکند هر یک ز خود تاج و کلاه

خوشتر آن باشد که درویش و فقیر / بشکند این قید کشکول و فقیر

بر درد از میمنه تا میسره / پردهها از پیش رو یکسره

تا رسد بر نفس کو هم حاجب است / کشتنش هر سالکان را واجب است

نیست مر حق را حجابی در جهان / بدتر از نفس و خودی ما و من

از هوای نفس و خصلتهای وی / پردهها آید ز حقت پی ز پی

بخل و حرص و کبر با عجب و حسد / که ز هر یک بر رهت افتد سد

این همه از حق ترا گردد حجاب / همچو کوه ابرها از آفتاب

دور گردد

دور گردد صاحب این غایله / از بساط حق بچندین مرحله

هر که با ز اینها یکی همسره شود / او ز مقصد اعمی و گمره شود

چون چنین باید ترا ای چارهجو / تا توانی رفتن از این ره رجو

اندر این ره رودهای بیکران / پای در گل کی تواند خفت از آن

کشتن نفس است سرمایهٔ حیات / ان فی القتل حیات یا ثقات

نفس تو افعی است یا شیر شریر / در جهادش سعی بنما ای دلیر

کشتن نفس آن جهاد اکبر است / دفع خصلتهای وی با مهم است

چه اگر ز اینها یکی را بر کنی / دیگری آید بجایش ای دنی

رفع علت کن که معلولات از آن / مرتفع خواهد شدن بی امتنان

سیر شو بشکن جودت را [illegible] / تا نیفتی در عزای این و آن

قاتل و مقتول خود شو در جهاد / گریه بر خود کن پس آنگه باش شاد

برکن از بیخ آن درخت بی‌سداد / که نهد بیخ بر شر و فساد

صبر کن در دفع آن دشمن علاج / فخر کن در عیش فقر و احتیاج

[illegible]

جهد کن در نفس قتل جانیه   همچو قتل کرد مام رانیه

گر تو خواهی رحمت ای نور بصر   رو بزن دامان همت بر کمر

دامن از گرد تعلق در فشان   از علایق محو کن نام و نشان

محو موهومت ترا صحو آورد   حب دنیا غفلت و سهو آورد

هر چه قیدست بشکن هر دو بدر   بستهٔ کفر و نفس رسته کی بجز

از خودی بگذر رها کن بود خویش   که خوشی ناید ز خوشی ای پریش

ریشه بود خودی برکن ز بن   تا نماند از تو شاخ ما و من

بدتر از قید خودی در راه نیست   ای خوش آن کش راه کی خود همراه نیست

پرده زاین پرده بود سخت تر   جهد کن این پرده را از هم بدر

کاین حجاب آخر امکان بود   زانکه سالک را وجود عصیان بود

در طریقت بدتر از ذنب وجود   هیچ جرمی نیست انجا ما جود

توبه کن این جرم نقطه وی بجنگ   در حرم نه پای کالله معک

پس پس وما از دلت منفک نما   کوه انیت ز خود مندک نما

تا نهی بر طور حقانی قدم   باید و بیضا برای از عدم

توهمی خواهی

تو همی خواهی که با ما و منی   قرب یار و وصل او حاصل کنی

تا نگردی غرقه بحر فنا   کی توانی جست اقلیم بقا

تا نسازی پرده پندار شق   کی بچشم یار خواهی دید حق

تا نرانی حاجت تقیید را   کی به بینی ملک تجرید را

نعم ما قال الحکیم المولوی   فی الکتاب المعنوی المثنوی

رو مجرد شو مجرد را ببین   رانکه شرط فهم هر حرفیست این

چونکه گشتی مطلق از قید مجاز   از علایق در قران بی نیاز

با حقیقت میشوی دمساز یار   جز او دیاری نه بینی در دیار

فی الاشاره الی امتناع الرؤیه

زینهار از ظاهر این داستان   دیدنش با چشم سر ناید گمان

چشم سر لم یزل دیدن او هست کور   حس عقلانی ز درکش گشته دور

اشعری گوید برو زد او ری   حق شود مرئی بچشم ظاهری

نیست شعور اشعری بی اساس   که نمود اور اشبیه خود قیاس

گر بصیرت داشتی آن بی بصر   کردیش تنزیه از فکر و نظر :

از جهت بیرون روی گر با سداد
بیشش چشم و سری و هم و فؤاد

ور ز چشم و گوش عقل و چشم سر
در حق حق جمله کور اند و کر

کی باوای هما پرد مگس
چون شود دریا غریق خار و خس

محرم ذاتش اولوا الابصار نیست
اینقدر هم بار یابی عار نیست

از فروغ طلعتش سر تا بپا
گشته محجوب آن پری نه لقا

بارها ز پرده‌های دیگر است
بیرهاش چون سد اسکندر است

گر شهود از نهایی کشف و عیان
سوزد از نورش همه کون و مکان

گر ترا طاقت بود ای هوشیار
زن به آتش خویش پروانه وار

ورنه دور از شمع بزم دی اسیر
از خرد دورست رزم بی بصیر

شور دور پرده بالا تو دور
پر فزایی بست باشد جسور

از حجاب ظلمت ار تو بگذری
گوی سبقت از همه عالم بری

بر کن از بالا چه تو دندان طمع
کندن بالا محالست لاتطمع

پرده بالا چه نور است و بس
کندنش نادر دست هیچ کس

نه بشر را طاقت اسحالی ملک
نه بگردش عرش آید فلک

طایر عقل

طایر عقل اندر اینجا کی پرد
که تواند روی آن پرده درد

شد دران وادی گل‌های خرد
چون تواند عقل از او جان دربرد

اندر آن وادیست سایه‌های نار
کیف تطفیها بماء مستعار

گرچه با خود اندران دریا و ریم
بالتعین چون سوی ساحل رویم

فی الطعن علی الصوفیه مدعی الوصول الی الحق

ای سفر پس دور و منزل هولناک
راه پر اندیشه و بیم و هلاک

دست خالی پای لنگ و راه دور
چون رسد آخر بمقصد مرد کور

آتش است در امکان پر خطر
که بسوزد ملک را بال و پر

گفت جبریل امین سلسله
لا احترقت لو دنوت انمله

گر عقاب چرخ را پر بریخت
رشته امید ما خواهد گسیخت

گر بسوزد پر شهباز خیال
کی پرد آن صعوه بشکسته بال

پرده ناموس خود را بر درد
در دلش انکه انا الحق میبرد

ریشه خود را به تیشه بر کند
هر که دعوی انا الحق میزند

انکه گفت آن بود از منصور نور
گرچه باشد زلب فرعون زور

می‌نیارد آنکه صحیح اصل و فروغ ... از زبان هر کو آن باشد دروغ

فرق کم باشد میان این و آن ... جز خیال فاسد و حب جهان

الغرض تا شد ناشی از خبط و خیال ... واندکی از خودپرستی و ملال

گر بدیدی واقف آن نور پاک ... ولی چه باشد ذره ذره تا سماک

می‌نگفتی بجرئت امتحن ... تا رود بر باد ایمان کهن

هیچ یک از قهر و جاه برکساز ... می‌ننالید بجز عجز و نیاز

همچو حمدی که بلفظ در فشانت ... ما عرفنا بارها کرده بیان

زانکه بود عارف اسرار حجاب ... عجز بودش زان سبب عین صواب

گر تو هم دانی پس آن پرده چیست ... می‌بدانی جز خود از خود پرده نیست

هم حجاب و حاجب و محجوب را ... ور خودش بنگر ببین جز خویرا

آن حجاب از نور حق داور است ... او ز عرش و فرش عالم برتر است

چونکه او از ذات آمد پدید ... لاجرم فی الکل من خلق جدید

فی معراج نبینا و سیر المعنوی

احمد مرسل که بد ختمی مآب ... ختم شد بر سیرش این آخر حجاب

بود حدش

بود حدش در نزول و در صعود ... سیر دور دایره کون و وجود

رفت بهر وصل جانان نور پاک ... از حضیض خاک تا اوج سماک

در عروجش بس عجایب را بدید ... تا بتجلی‌گاه او ادنی رسید

دور را طوری بهر کوی قصبات ... در تطور این دو قوس اسم جدا است

در نزولش آمد از پرده بدر ... در صعودش گشته زانها پرده در

از تمام پرده‌ها چون درگذشت ... بر بساط قرب حقانی نشست

پس حجاب قرب راهم بر درید ... تا بشهر لی مع الله در رسید

رازها بشنید از یار الحبیب ... در وعائش ریخت فیض بی حبیب

شد درونش پر ز اسرار شهود ... گشته محو از خویش در عین وجود

گفت با او حق بر مرز من لدن ... عشق خواهم از تو ای عاشق بدن

خواهمت تشییع الوان یقین ... سوختن باختن در راه دین

پس جهان شد گرم سرانی احد ... سایه آتش واماند در راه از جسد

هم بماند از سیر مرکوب و دلیل ... کس نبود همراهش جز رب جلیل

رو به تنهائی سوی وحدت قدم ... از حدوث آمد بمیدان قدم

رفت تا سر حد امکان وجوب / شد برون پرده غیب الغیوب

زاین حجب آخر از آن نیکو سرشت / چون حجاب خویش تو اندر گذشت

این حجاب از ظلمت امکان بود / وان حجاب دیگر از نور احد

توسنش زاین دو حجاب بگذشت لیک / طاقتش طاق آمد و شیشه تنک

زانکه اول لازم هر ممکن است / فک این لازم روی لا یمکن است

دو یمی قایم بذات واجب است / این یکی در سر آخر حاجب است

زاین دو پرده در گذشتن مستحال / گرچه باشد عقل یا روح مثال

از مجرد باشد او یا از مواد / که همه دارند در حکم اتحاد

سالک پیغمبر و اهل نیاز / جمله را نبود در اینجا امتیاز

ورنه آید پس تغایر در حلول / گر خرد داری بیندیش از فضول

انقلاب صرف امکان بوجوب / مستحیل است نزد ارباب قلوب

قوس امکانی ز روی جدا است / عقل را از اتحاد شان ابا است

گرچه پیغمبر بقرب اتم / رفت تا حدی که شد قوسش تمام

لیک آن گوهر نشد ز امکان برون / گرچه آمد رتبه کونش فزون

زانکه رو

زانکه او جسم و نفس و روح را / رفت تا صدر بساط کبریا

کرد در افلاک خرق و التیام / قول منعش از جهالات عوام

آنکه آمد عرش و عالم را مدار / گر کند هر گونه تدبیر اختیار

صعب نبود بر وجودش عرش / زانکه از لاهوت باشد جوهرش

کار لاهوتست غیر از هوی / پس بود حق علی العرش استوی

عرش زیر پایش حق بالای سر / کائنات عالم اندر زیر پر

داد پایش زینت عرش برین / شد مکحل از ترابش حور عین

کحل چشم حور کحل چشم ما است / زانکه رب النوع عالم از سما است

آنکه در بالا ندارد چشم حق / سرمه در چشمش نیارد جز عشق

کور را سرمه ندارد فایده / میل در چشمش برو از قاعده

گر تو داری چشم بینا و تمیز / چشم از کحل الجواهر ساز تیز

تا زکحل معرفت گردی بصیر / کشف گردد بر تو ای روشن ضمیر

کاین چنین معراج دارد اجتبا / بیشک از معراج کل انبیاء

در ذکر حدیث مشهور فضلونی علی جمیع الانبیا

یونس ابن متی فان عروجه الی الماء و عروجی الی السما

در حضر گر فضولی وار رست / لیک بی اصل و ضعیف و نارواست

چونکه مضمونش خلاف مذهب است / طرح باید این سخن واجب است

بلکه بهتر از کلیم و آدم است / نوح ابراهیم او را خادم است

بلکه عیسی را که تا بد بر فلک / شد مسخر بهر او ملک و ملک

با چنین فضل و شرف ای بوالهوس / در نبوت چون بود مفضول کس

بلکه او مفضول مفضول نبی است / افضل از وی بود دانش اعقل احسنت

فضل معراجی بفضل خارج است / یونس از فضل نبوت خارج است

آنچه ما گفتیم ظاهر شد عیان / ضعف تحقیقات رومی در بیان

کلام معارف الرومی

گفت الفرق عظیم تنوی / خوش بگفت آن مولوی معنوی

قرب نی بالا و پستی رفتن است / قرب حق از قید هستی رستن است

این سخن گرچه بسی شیرین بود / ظاهرش چون ارغوان رنگین بود

لیک در حق گل باغ جنان / تلخ از کاسنی بود بستان

چه نبی کی بود

چون نبی که بود مطلق از قیود / با تقید هم بسی بی قید بود

انجذاب از قید هستی نارست / بر بطی قرب حق با انجذاب است

داشت در عین تعلق رستگی / بود او وارسته در همه بستگی

بود فرقش متصل دائم با صل / بهره در مسکنت عالی او ز وصل

اتصال جان و تن بود شرکتی / شاه گل بودش بر هر کسانی

با وجود این یوسف بکف / زار نالیدی چه یعقوب از اسف

کلمینی گرچه گفت آن بی همال / هم بگفتی ارحنا یا بلال

گرچه اغیار در پاپش بهشار / او گل مقصود را از کف نداد

پس ز کثرت یک گل وحدت بچید / جز او که اندر خارها جز گل ندید

چونکه فانی بود بودش در احد / غیر یک چیزی ندیدی در عدد

یونس اندر بحر کثرت شد فرو / هر سمک را لقمه شد اندر گلو

کرد نفرین قوم خود را از غضب / لاجرم گردید مقرون عتب

این پیمبر بود عین فضل و جود / فکر او در امر است صرف بود

گر نبودش آن نبی نفرین نمود / این پیمبر لب بنفرین ناگشود

این بنی کز صبر اندازند تخت   راست شکر این همه بر در تخت

این یکی از حوض در کثرت نمود   این یکی در بحر وحدت غرق بود

آن یکی مستور ظلمات ثلاث   آن یکی انوار را بیت و اثاث

آن یکی همره بود در جوف سمک   این یکی همره چو رحمت را نمک

آن همه ماهی و این یک سوی آب   این یکی اصل آب و آن دیگر حباب

این یکی بحرست و آن مشتی وی   این یکی ناله است وان دیگر چو نی

این کشاید سوی بالا بالها   وان زده اندر زمین چنگالها

بین تفاوت از کجاست تا کجا   چون بود معراج وی را اختیار

در حدیث رسالت که فرمود من اخلص لله الواحد اربعین صباحا اجری الله فی قلبه ینابیع الحکمة

هست مروی از نبی با لزوم   این خبر که هست چون در [illegible]

مومنی گر گرد خالص از رواج   بهر حق توحید تا چل صباح

میشود جاری تقلبش در جهات   چشمهای حکمت از عین الحیوة

آنکه وحدانیت حق را ز ریب   میکند خالص شود عاری ز عیب

هر که بشناسد

هر که بشناسد خدا را از وفا   گر جفا آید بود عین صفا

این شناسائی نجی آید ترا   گر کنی خود را مصفا از هوا

در همه اطوار اقوال و عمل   سازیش خود را مطهر از دغل

جمله حالش ز حرکات و سکون   باید آرد از خدا او را برون

گر خورد خود مرادش غیر حق   نی هوای نفس و تهییج شبق

ور بیاشامد بود قصدش رمق   ور کند امساک باشد بهر حق

خوردن و خواب و امساک و جوع   جمله را صرف حق سازد با خضوع

نی برای خواهش نفس شقی   ورنه میگردد ز رحمت اشقی

گر کنی از نفس از خار عنان   اشتلم سازد تو در غلطی از آن

میشود مرکوب راکب ای حکیم   یا بمیرد یا بگردد مستقیم

هر که راکب بود گردد خاک ره   نفس مرکوب شود بروی سوار

راحت نفس است بیماری هر   راحت هر میکند پایش بگل

راحت هر باعث رنج بدن   رنج هر آید ز معموری تن

راحت تن رحمت جان ای فلان   جمع ممکن نباشد در جهان

بر نفس راحت هر دو جهان   که نباید رو جمع این و آن

راحت دنیا بعقبی حسرتست   زحمت دنیا در آنجا راحتست

زین سبب پیغمبر والا گهر   سجن مؤمن گفت دنیا در خبر

گر تو خواهی راحت خلد ای پسر   زین دو روزه راحت تن درگذر

نفس را از زحمت تن ده لجام   تا نگردد توسن نفس تو رام

راحت تن همچو مارست ای جو   برخلاف حق دهد وی را بد و

حزم کن از هر کسی از وی بترس   که بجا هست اگر گدای بوالهوس

جوف آن توسن مکن پر از علف   که گرسنه اش دار تا گردد تلف

همچو قول الخیس ما لدار   نه دُو تو نه ثوب من الحجار

گر تو خواهی راحت دنیا و دین   برخلاف نفس کن جهد ای امین

هر چه خواهد غیر آن کن با عتاب   در خلاف او بود رشد و صواب

راه حق و راه حکمت ای اسیر   این بود و جانا مکن مرو راه دگر

گر هوای نفس آید روی کار   در عبادت هم ندارد اعتبار

ترک آن بهتر بود از فعل آن   کاو عبادت نبودش عادت بدان

گر خدا خواهی

گر خدا خواهی مکن ترک وفا   که گناهست بهتر از میل و هوا

در هوا را پیرو هستی ای دنی   از خدا شرمت که چه میکنی

گر خدا را پیرو هستی چشم پوش   از هوای نفس و میل خویش و خوش

هر چه آید پیش از شغل و عمل   پاک گردانش ورا از هر خلل

از صیام و از قیام روز و شب   نبود مقصود غیر از وجه رب

از ریا و سمعه و شرک خفی   صاف گردان هر عمل را ای صفی

علت غائیه رضا که هست   جز رضای حق نباشد پای بست

ورنه چون آن زاهد بدو بار   هیچ طاعاتش ندارد اعتبار

در حکایت آن زاهدی که صورت نماز را بکمال خضوع و خشوع بهمه مسائل حلق بعمل آوردی روزی در عمس فرات و بار کوع کسی بدیگری توصیف حول نماز آن زاهد میکرد آن شنید در حال نماز گفت با این صعف که هست روزه هم دارم گفت که از این نماز زاهد چه حوت نماز میکند زاهد آن را خود صفحور از آنها شنید در همان حالت نماز گفت

گفت کی من با این ضعف نقاهت هم روزه هم دارم

زاهدی بد در زمان پیش از این / در تزهد بود بی مثل و قرین

در یبوست داشت چون کبریت مزاج / بد سبب نار کشتی مشتعل

بود ورد وی دائماً لعن و سلام / لعن بر صوفی و شیخی با التمام

گر بخواندی در حضورش شعر کس / دادی کفتی که ای ملعون و بس

ور ببردی اسم وحدت نزد وی / لعن کردی قائلش را پی ز پی

می نگفتی المقدس زود زود / لعن گوینده واجب وجود

بود جد و سعی او در روز و شب / در نماز و روزه با رنج و تعب

روزی از خانه برون شد همچنان / در فریب خلق چون ابلیس دون

آمد از خانه بدر با حق حق / سوی مسجد شد چو زاغ در چمن

رفت در مسجد چه سیکا بر کلک / با عصا و جبه و تحت الحنک

معتکف شد او بمسجد با تعب / آنچه ترسا در کلیسا روز و شب

رفت روزی سوی محراب نماز / در اداء حق حق بی نیاز

رو بقبله کرد پس احرام بست / داد معنی را ز لفظ خود درست

چونکه الله اکبر

چونکه بود الله اکبر بر زبان / غدر صوتش پر فضای آسمان

گشت از تفخیم رای او بکفت / چون عصا پیش بزرگ گردن کلفت

بعد تکبیر آن دنی با طمطراق / گشت مشغول قرائت از اشتیاق

در تجوید و ترتیل و نظام / صورة کردی رعایت با التمام

رمز و وصل و غنه و ادغام و وقف / جمله را در جای خود میکرد صرف

مد او را بود طول و امتداد / در درازی کس نیاورد بیاد

او ز زیر بسمله تا نستعین / زیر و بم بس انتهت از تفخیم و لین

در گذشت از المکان تا ضالین / بر شد از مدش رخوت فلک و زمین

ریخت از آن زاهد نکاه قهر زر / چون گهر کاید برون از جوف حجر

لیک هر دم میفکندی او نظر / در همه اطراف با طرف بصر

که بود آیا کسی در یک طرف / بشنود این لحن چندان با شرف

مجملان زاهد بی اعتبار / آنکه او را خود پرستی بد شعار

با خضوع و گردن کج آن هلوع / منحنی گردید از بهر رکوع

گفت سبحان مکرر او بخلق / تا که کامل گردد او را قرب خلوت

بود کوته جامهٔ آن دل سیاه / از لباسهای خود کردی نگاه
تا ببیند در رکوعش از بطر / کس بحالش واقفست از شب پره
اتفاقاً چند کس از دوستان / گوشه‌ای بودند با هم داستان
یک از ایشان داشت سوی او التفات / از خضوع و حسن کرنش در صلات
گفت با یاران همی بینید چون / در نمازش حسن و خیر از حد فزون
گر نماز این است دیگرها هبا / این بود مقبول درگاه خدا
به از این حالت که دارد در نماز / وین خضوع و ذکر و این راز و نیاز
چون بگوشش آمد آن سخن / در رکوعش داد آواز حزن
این بدانید ای مسلمانان که من / روزه هم دارم با این ضعف بدن
چون نمازش بود مایهٔ افتخار / گشت بطلانش بظاهر آشکار
در نماز هر که منظورش حق است / گر غلط آید صحیح مطلق است
ور بود منظور عجب و افتخار / گر بود کاملش نبود غیر خار
گل اگر آید چه پر از خار بود / چون پدید آید ورا افروخت زود
مدح روغن بود چون بر خار رفت / گلخنش از نفط آتش در گرفت

دوزخ

دوزخ باطن بظاهر شد پدید / از شرار میشود آتش مزید
دوزخ از نشأه از سجین است / هر چه هست از قسمت آید یا نکوست
ماده صورت ز تو یکسر بهشت / ماده‌ات دوزخ بود صورت بهشت
هر عمل گر اقتضای آن سرشت / ور ورود سیه شود کان بود کشت
هر چه زاید از تو خیرات و شر / ز اقتضای تست ای نور بصر
آنچه بشنیدی ز زاهد در نماز / ز اقتضای ذات او شد کارساز
ور نه از حق بنود این فعل و اثر / خیر را تغیر و تبدیلش بشر
غفلت و عصیان به از شرک نهان / مست بودن به ز آزار کسان
هر نمازی کاندر او عجب و ریاست / ترک و سهو و غفلت از وی بس رواست
العیاذ از این نماز پر خطر / الحذر از هوش و ذکر پر شرر
از تو میپرسم ز راه انصاف / گر ترا نبود لجاج و اعتساف
این نمازی که شود دوزخ ترا / چون توان بردن بدرگاه خدا
خوشتر این باشد که زینجا بگذریم / سوی شرح حکمت جانان رویم
گر دلت خواهد ز ینبوع حکم / از زلالش پر شود ای محترم

روشنت کن بدلیل این حدیث   باش در اتباع از مضمون حدیث

سعی کن از انجمن گلها بچین   دل شود گلشن ز اسرار یقین

در بیان حکمت عملی که چهار است اول استعمال نوامیس الهیه و اتباع شریعه مطهره دوم تهذیب اخلاق و ترک رذایل صفات سیم تحلیه نفس بفضایل و کمالات چهارم قصر نظر در شاهد جمال احدیت

در سلوک راه حکمت دار هوش   از عمل با جهد چشم خود مپوش

حکمت حق را چهار است مرتبه   یاد گیرش تا گردد مشتبه ؛

دل بباید کرد بحر حوصله   تا نماید طی چندین مرحله ؛

اول استعمال ناموس خدا   التزام شرع انور را ادا

باید اول در نوامیس الله   نی تعدی آورد نی اشتباه

از حلال و از حرام و مشتبه   واجب و مندوب و مکروه تبه

ملتزم گردد بهر یک با سداد   جمع بنماید عمل با اعتقاد

حد هر یک را شناسد جابجا   تعدیه ننماید از حکم خدا

ورنه نفس

ورنه نفس خویشتن را ظالمست   شاهدش قول خدای عالمست

طالب حکمت بباید از نخست   با چراغ شرع و ملت راه جست

زانکه دل از نور شرع و دین حق   میشود روشن چه مصباح شفق

چون چراغ دین بجا دل فروخت   جمله دیار غیر از حق بسوخت

میتواند کرد او را تصفیه   از کثافات رذایل تخلیه

خانه گر روشن شد از چراغ   نیست صاحب خانه را جای فراغ

می نبیند او زوایای و کنار   تا بروبد گوشه را از خس و خار

پس در اول کن دلت را روشن   بعد از آنش کن مصفی از غین

خانه دل را بکن پاک از غبار   تا شود خلوتگه اسرار یار

لازم آمد کن مهذب نفس را   پاک گردانش ز رذائل هوا

چونکه او شد از رذائل تخلیه   ده مراد را بر فضائل تحلیه ؛

لوح را اول ز زشتی تهذیب کن   بعد از آنش با جلا تذهیب کن ؛

تا گردد چشم اول تصفیه   چون بجوشد آبهای صافیه

گر فلان سازی ز نقش و نگار   با تعشق او چه می آید بکار ؛

تخلیه نفس پیش از تحلیه
چون خلا ماند که گردد تجلیه

پس کمال نفس بعد از تصفیه
میشود ظاهر ترا ای روسیه

علم و حلم و فضل و آداب و کرم
اعتدال و حسن اخلاق و شیم

جمله هر جا نیز است از صفا کمال
مرد با اینها شود از اهل حال

در جنان نیک از اینها درنگ
بشکفد گلهای حکمت رنگ رنگ

از حقایق پس شقایق آشکار
میشود زین بوستان ای هوشیار

عندلیب روح تو زان چمن
گرم پرواز و لحن حسن

برتر از این خواهی ار شور و ثمن
این زجاجه قلب را در هم شکن

در ره حق به دل آید گر شکست
بیش گردد قیمت او از درست

گر چراغ دل ز حکمت بشکنی
بیشتر از اول دهد او روشنی

از ضیااش عالمی روشن شود
هر چمن از نکهتش گلشن شود

سعی کن بزدای از مرآت دل
مهر حق زنگ هوای آب و گل

تا شود دل مطرح حسن ازل
جلوه گاه مهر نور لم یزل

زانکه حد حکمت از مرد امین
در گذشت آید بسجده عارفین

عین الیقین

چون بحکم آمد این حد باشتباه
چشمهائی بیند از عین الحیات

در وعااش بریزد اسرار حکم
لیک باید عزم و اثبات قدم

تشنه گردد آب بیند نی سراب
باده وحدت بنوشد نی شراب

آتشی زان باده افتد در جهات
تا بسوزد جمله بود مالیات

پس بر افروزد از آن شمع یقین
می بسوزد آنکه را باشد دوبین

بلکه سوزد خویش را سرتا بپا
تا نماند چشم و دل او را بجا

غیر چشم و گوش حق نبود ورا
هم بچشم حق ببیند او خدا

مرتبه چهارم ز حکمت ای جناب
این بود والله اعلم بالصواب

چشم یکرو در مراحل تا بوی
بعد مقصود است چون شد راه طی

طی این ره نیست کار هیچ کس
غیر آب صاف پاک از خار و خس

این سخن را از امام عارفان
گوش کن گر داری از ذوق نشان

آن امام عارف پاک از شره
گفت لم اعبد الها لم اره

گر توئی عارف ببین حق را عیان
از قفص تن بپر تا لامکان

که در اینجا قطره ات دریا شود
صعوه بی بال تو عنقا شود

چون رسد سالک باوج این مقام — تا چهل روزه شود دورش تمام

سر زند از قلب او طوبای جان — یعنی ایمان چون نبات از جنان

اندر خط طیبه آید در نماء — اصلها ثابت و فرعها فی السماء

زیر این طوبی عیون اربعه — گردد از فیض الهی نابعه

چشمه خمر و عسل با شیر و آب — مختلط با هم دگر چون شهد ناب

منفصل از هم بعین امتزاج — همچو فصل و وصل ارکان مزاج

در بهشت قلب مؤمن این عیون — می کشد چون [illegible]

همچنان کز تحت جنات خلود — نهرها جاری بود از فیض جود

این عیون دل بود از جنت است — هر یکی منبع سر حکمت است

شیر صورت می محبت عین آب — رحمت است [illegible]

این عیون و این صفات اربعه — در تلازم نزد نفس قانعه

دل اگر دارای این اوصاف گشت — در عوض او راست انهار بهشت

بلکه هر یک را بود در نشأتین — در عوض حسن اندر جنتین

زانکه مؤمن را بود جنت بسی — جنت آفاقی و هم انفسی

گفت حق تعالی

گفت حق سبحان بنص ظاهرات — ولمن خاف الاله جنتان

خوف دل را از خرابی میکند — گرچه زخم از خطر این میکند

خوف دل را می برد بر اوج حال — ورنه میرد گردد او بی پر و بال

دل ز خوف حق زند چون بحر موج — از خفیفی میگشاید سوی اوج

خوف باید دل همچو کاه و کهرباست — دل اگر آهن بشد او آهن رباست

خوف دل را نیز بد همراه صغیر — که نشود ایمن که خود را اسیر

خوف باشد مصدر فضل و کمال — ورنه افتد نفس از شر و وبال

تا نترسد طفل از چوب ادیب — کی شود مانند استادش ادیب

تا نترسد طفل از مام و پدر — ناورد سر از گریبان هنر

خوف باشد مصدر آثار خیر — خوف راهب را کشد سوی دیر

خوف باشد منبع علم و ادب — علم بی خوف خدا کسب عجب

خوف باشد حافظ ینبوع ماء — مانع طغیان او سد رجاء

مرد بین این دو خصلت سالمست — با یکی تنها به نفسش ظالمست

خوف را هست و رجا هر دو سلام — تو خلیل و گلستانت مقام

ای خوشا آندل که در آتش شود   تا در آتش جاودانی خوش شود

تا نگردد اندر آتش دل کباب   کی شود مقبول در بزم شراب

دل اگر آتش نبیند هست خام   کنده گردد در طباع خاص عام

پخته گردد دل ز خوف ای مستمند   چونکه عشق آمد بسوزد بند بند

آتش عشقت چو اندر دل فتاد   زود خواهد خرمنش بر باد داد

آتشی از عشق جانان بر فروز   همچو پروانه دل و جان را بسوز

هر دلی در وی که شور عشق نیست   زنده نبود در حقیقت مرده ایست

آنچنان جانی که او سوزان تنست   وی بهشتا بود دل که او بریانتست

جهد کن در راه دل ای هوشیار   نفس را کن مرده دل را زنده دار

تا شوی واقف ز سر من لدن ؛   قادر انفاذ حکم امر کن

محرم اسرار سبحانی شوی   حاکم اقلیم امکانی شوی ؛

گر ترا بر سوز دل نبود شکیب   پخته را چله کن ای بی نصیب

پخته گردان نفس را با جهد و جد   مرده گردد بر خلاف میل ضد

می‌سوزانش به توبه از ریاض   تا سواد از وی رود آید بیاض

پس بنه

پس بنه الکاهش در قال و خلاص   تا چهل روزه شود خاص الخواص

نفس را تصعید کن در اربعین ؛   روح را با وی نما جفت و قرین

متحد کن هر دو در سحق وصلا   روح را کن فرد و واحد بر ملا

پس برآید بعد ذوب اربعین   یک جسد در ضوء چون در ثمین

چون چهل اکمال بود در هر عدد   پس همه ناقص در او کامل شود

باده چون در شیشه ماند اربعین   گشته مبعوث از پی اکمال دین

احمد مرسل پس از اربعین ؛   صاف گردد همچو روی حور عین

باده وحدت بخم احمدی   در چهل پر شد ز فیض سرمدی

هر که از آن باده نوشد قطره   میشود خورشید گر بود ذره

گر ترا زان باده نبود دسترس   از نم رشحات آن میکن هوس

رشحه فیض نبوت بس بود   عالمی را گر گل و گر خس بود

آن یم مواج رحمت از نمی   زنده بنماید وجود عالمی

آن یم فیض ار نجود پیوسته بس   لب نگردی تر ز هستی هیچکس

آنشه امکان و سلطان فلک   شهریار کشور ملک و ملک ؛

ز سر

گر نمیرد بر سر آن کاف قدم — کشتن نفس است روی از خواب بدو

این سخن را نیست در اینجا مقام — مختصر کن از پی خیر الکلام

در ریاض قدس رو از ارتیاض — مرد مرتاض است از اهل ریاض

بشنو این بیت لطیف معنوی — از سخنهای حکیم مولوی

از ریاضتهای تن آن الله شد — میتوان موسی کلیم الله شد

گر تو خواهی موسی و عیسی شوی — از حرم تا مسجد اقصی شوی

پای نه از شوق بر دار فنا — رو از آنجا تا بمعراج لقا

زاین نصیحت چشم فکر خود مپوش — در تفکر از تدبر رو بکوش

در بیان تفکر حدیث تفکر ساعة خیر من عبادة ستین سنة

گر ز معصوم از ره حکمت بیان — این کلام محکم معجز نشان

فکرت یکساعت ای نیکو خصال — بهتر است از بندگی شصت سال

غور در دریای فکر و اعتبار — گوهر حکمت بر آرد بیشمار

فکر در صنعش نتیجه حکمت است — حکمت اعطای حق خوش نعمت است

از کلام خالق کون و مکان — آیهٔ من اوتی الحکمة بخوان

از تفکر مردی

از تفکر مردمی گردد حکیم — صاحب دانش چو موسی کلیم

از تفکر سنگ گوهر میشود — هر عرض از فکر جوهر میشود

از تفکر جزوها کل میشود — وز تفکر هر جزئی کل میشود

سر خیریت که آمد در خبر — این بود دیگر ز فکر خیر دستتر

فکر فخر دهر عبادات قدر تن — فمن تبع فاعلمت آی الحسن

چونکه فخر دهر از این تن اکمل است — لاجرم فخر دهر از تن افضل است

زاین سبب شد معرفتهای بوالحسن — برتر از اعمال و طاعات بدن

فکر باشد سلم اوج فلک — مرد از فکر است برتر از ملک

از تفکر گر سر دران مکان — بس عجب نی بیند اندر آسمان

چشم فکرت ای برادر باز کن — بر فراز لامکان پرواز کن

تا ببینی که خداوند تو چون — خلقت افلاک کرده بیستون

هم ببینی چون خداوند ودود — ساحت این بزم را زینت نمود

کرده روشن از مصابیح نجوم — عرصهٔ اطباق علوی با نجوم

شب در آید چرخ با این اختران — خالها بین بر روی لیلا نشان

در عید و بهار

شمع خورشید با قندیل ماه / جمله در اشراق از حکم اله

آفتاب و ماه در لیل و نهار / همچنان شاهند عالم را مدار

خسرو انجم چو بر آید آفتاب / شه دگر باره نهان است از حجاب

سطوت او نگذارد اختر شام / قهر را مقهور بین در لطف عام

در سیاحت آن دو از جنبش به پیش / همچو عاشق از پی معشوق خویش

عشق عالم را مدار و محور است / عاقبت او را به مقصد رهبر است

سیر هر کوکب ز عشق آمد پدید / ورنه شان را نبود از گردش امید

همچو مجنون در پی لیلای خویش / واله و سرگشته و زار و پریش

بر امید وصل هر یک بی‌شکیب / در فرود آیند گاهی در نشیب

از پی مقصود خود هر سو روند / چون نبینندش ز [illegible] کشند

بو العجب کاین با هم اسیای حساب / در پی آیند هر یک شوق آب

گر نبودی عشق یکسر هبا / جنبش و آرامی ارض و سما

آسیای چرخ چو آمد به دور / عشق آمد که نگه دارد طور

عاشق و معشوق در یکدوران / متحد با هم نه موئی در میان

[illegible]

اقتضای دور دیگر از فراق / وصل فصل دور و سال اتفاق

اندر این یک دور در طور قصص / جلوه معشوقش آورده به رقص

ظاهر و مظهر دو تا گشته عیان / پای عقل و معرفت شد در میان

عاقل و معقول و عقل و معرفت / واصف و موصوف اعیان و صفت

جمله تفصیل اند اجمال یکیست / صورتش بسیار و معنی یکیست

وحدت و کثرت چو آمد آشکار / والد و مولود آمد روی کار

راز ازدواج هفت آبا چهار مام / شد موالید ثلاثه شادکام

چرخ آباء است ارکان امهات / زاده اش انسان حیوان جماد و نبات

گر بصورت آدمی از چرخ زاد / لیک در معنی پدر وی را افتاد

این همه اولاد و اوضاع فلک / بهر انسان شد که بود رشک ملک

دور انسان است آن دور قمر / از وجود اوست این فتح و ظفر

اصل انسان است در معنی پدر / گرچه در ظاهر بود وی را پسر

ناخلف گر دید این فرزند دون / بی وفائیها نمود از حد فزون

هین مشو مغرور ای مرد عزیز / از فریب این تمیز بی تمیز

کس نفهمد از این پیر زال | در جهان هر که زنده‌ای بی اهمال

رو مخواه از این کاسهٔ وارونه نان | در عوض خواهد گرفتن از تو جان

گر بخواب این نجوم و مهر و ماه | سجده آرند پیش تو در سجده‌گاه

زاین مشو مغرور هر سند و حضور | کاو ندارد عاقبت خیر و سرور

گر کنی افشای این از نهان | دشمنت گیرند اخوان زمان

در حذر از مکر و کید و اهل جاه | که در اندازند اخوانت بچاه

ای همای اوج زرین بال و پر | وی تذرو خوش خط و منقار زر

تو بکاخ عرش بگردی صفیر | از چه رو در دام تن گشتی اسیر

حیف شد ای طایر خوش خط و خال | که شدی پابند اوهام خیال

شد مسخر بهر تو افلاک و نجوم | مهر و ماه و ابر تار زیر تخوم

جمله در فرمان تو با شوق جد | گاه در اصلاح و گه در دفع ضد

تو مسخر کرده‌ای در این جهان | بهر تو نفس این آسمان و خاک

بگذر از این ماجرای کم عیار | صحبت از کل عالم بسیار

گردش انجم بحکم کردگار | نیست جز اصلاح حال روزگار

استخوان بندی

استخوان بندی ما شوب جهان | باشد از سیر نجوم آسمان

غایت سیر کواکب در خرد | نیست جز عشق خداوند احد

سیر ایشان نور طبع و فروجو | عشق از سر بردشان آرام و صبر

در اراده جمله مقهور هستند | بنده‌اند و در طاعت عاشقند

گرچه مقهور و بنده این عالیات | لیک از شوق حبیب طالعات

شور عشق و سوز نار شوق یار | کرده افلاک کواکب بی قرار

شرح عشق و عاشقی ناید بگفت | عشق چون آید شعور از عقل رفت

از می عشقش زمین بیهوش شد | زاین سبب با مرده هم آغوش شد

مرده کان را جای ناسوت جهان | زنده کان را جای فوق آسمان

گر تو ای زنده بیرا از سجن تن | قید را بشکن مشو حبس بدن

همچو احمد پر بجبریل برگشا | انظر الی الافلاک فانظر یا خلیل

چشم و مژگان کشا بالا کن نظر | فاعتبر من صنعه یا ذا البصر

از بدیع صنع معمار ازل | طرحها بنگر ز نظم بی خلل

صانع یکتا که آورد آرد و کون | بهر سه طفل از عدم بی خوف و لون

چهار باغ پنج در بابش حصار ‌ ‌ هفت قلعه هشت گلشن نه مدار

از برای نه رواق مختصر ‌ ‌ شد مقرر که خدای معتبر

جمله بودند ولی دو شد پدید ‌ ‌ این همه در یک وجود آمد پدید

جمله را حق اندر از کتم عدم ‌ ‌ که اول را اندر جهان دوم

کند کماهی از برای عمو ‌ ‌ از حق آمد نه ز عقل و نفس و خو

کند کماهی از حق است و بس ‌ ‌ نه ز عقل و طبع و نفس و بو و هو

هست این معنی برهان ارز ‌ ‌ اهل قال ای از سید احرف

گر ز اهل فکر و حالی ای فقیر ‌ ‌ از بدیع صنع حق عبرت بگیر

چشم و دل بگشای از روی یقین ‌ ‌ آسمان را از شکاف در ببین

همچنین کن بنگرش این خار و سنگ ‌ ‌ از صفاتش شد اسیر قید و رنگ

کاشفی شد از کمال وحدت پدید ‌ ‌ محفل روشن ز نیک نور او جدید

جمله یک گل لیک صد بستان باغ ‌ ‌ نور از یک بین و لکن صد چراغ

شد به ترتیب این مصابیح وجود ‌ ‌ روشن از نور خداوند ودود

در اشاره مدارج و مراتب ممکنات و احتیاج ایشان

بیان در استفاضه نور وجود از مبدع بواسطه

نور حق بر عرش اول تافته ‌ ‌ بعد از آن بر افلاک ره یافته

پس ز عکس نور عرش و آسمان ‌ ‌ باز بواسطه گشته روشن آسمان

آنکه جزو عرشی او غالب است ‌ ‌ بواسطه نور وی را طالب است

زاین سبب شد عرش را قرار ‌ ‌ هست نظم چرخ را قطب مدار

آسیای عالم کون و فساد ‌ ‌ حول این مرکز بگردش اوفتاد

این سموات طبق دایرات ‌ ‌ واین نجوم ثابتات سایرات

این نظام جمله اندر این وجود ‌ ‌ زان سبب گردید عالم را نمود

مرکز است و محور قطب وی بود ‌ ‌ هر یکی در عالمی باشد عمد

اختران این فلک در هر لباس ‌ ‌ نور را از نور گیرند اقتباس

آفتاب از کرسی و کرسی ز عرش ‌ ‌ ماه از خور نور گیرد نی ز فرش

عنصر از افلاک افلاک از عقول ‌ ‌ عقل از فیض خدا کرده نزول

فیض حق از ذات حق آمد پدید ‌ ‌ اوست اقفال وسایط را کلید

عقل مفعول و مشیت فیض حق ‌ ‌ ذات او در فاعلیت شد احق

نور هر ذاتی ز عالی منبعث
نبود این ترتیب ایجادی عبث

این ضیا نور است در شمس و قمر
از ولی حق و آثارش بشمر

یک نور است ولی از جهتست
او نخستین فیض حی سرمدست

انکه بودش پایه بود اسمه
آمد سودای او سود اسمه

در بیان استعداد تعینات امر اعطی کل شیء حقه که یعنی حکمت اشارت است بعدم مجهولیه قابلیه

از نسیم لطف دریای کرم
موج زن چون گشت دریای قدم

در افاضه بحر حق مواج شد
هر استعداد ز او محتاج شد

جمله اعیان که عشاق حق اند
جرعه نوش باده بزم وی اند

همچو درویشان بزم دلنواز
جامها بردند از راه نیاز

ای محیط جود وای عمان رحم
تشنه ایم و جمله العطشا سهم

جمله را از جرعه می ساز خوش
شد گریبانها گیرها داد العطش

ساقیا مستسقیان را ده آب
تا برآید جانشان از سوز تاب

ره قضای جود و کمیل قبول
در تموج شد نه وجه نزول

شد به ترتیب

شد به ترتیب قوابل جانشان
پر ز می تا رفت نام و نشان

هر یک از ایشان بطول سلسله
سیر کرد بر قدر حوصله

تشنه کاول دهن را باز کرد
در تجرع پیش پیش آغاز کرد

بود او سرچشمه فیض احد
مبدا هر روح و اصل هر عدد

ریخته در وی نخست از فیض جود
تا که پر شد گشت لبریز وجود

گشته مملو ان وعاء رفیعه
تا بجدی شد ز رحمت حامله

چونکه شد سرشار از بحر عظیم
ریخت از اطراف او فیض عمیم

شد بکام تشنگان کاسات
بهره ها بردند از ان انجبات

مزرع خشک همه سیراب شد
نخل لب تشنه همه شاداب شد

حق هر ذی حق باستحقاق او
داده فیاض حق از روح نکو

گفت الله تعالی شانه
در نبی اعطی کل حقه

خلقت از روی تقاضا حکمت است
ور نه این هیچ ظلم و نقمت است

قابلیت در خرد مجهول نیست
لیک عارض از محل معقول نیست

قابلیت لازم ماهیت است
اختلاف هر دو از حیثیت است

گر نبودی این تقاضا در جهان / نه زمین ظاهر شدی نی آسمان

گر نبودی قابلیت در قدم / ماندی بیرون کسی از کتم عدم

صالح و طالح شقی و هم سعید / از تقاضای ذات او گشتند پدید

خلعت هستی که فیض حق بود / هر که را بخشید بر اندازه بود

بر تقاضای ذوات قابله / گردشان از فیض هستی حامله

خوب را خوب و بدان را بد نکرد / خوب و بد را بود داد ای خرد

جان بکل نعمت یکسر داد از وفا / بر سزای هر یکی دادش عطا

زین سخن ظاهر شد اجزای علوم / وین مضمون نیکو گفت ملای روم

گفت آن مرد جلیل بی عدیل / در کتاب مثنوی بی بدیل

داد حق را قابلیت شرط نیست / بلکه شرط قابلیت داد اوست

این سخن را مغز نبود ای مهین / گرچه قشرش هست در ظاهر متین

گر نه داد حق هوش را [illegible] / پس لباس شرط [illegible]

فعل شر در وی اگر هست از خدا / گر رود دوزخ بود عین جفا

در خور ابلیس گر تلبیس نیست / او بذاته قابل تلبیس نیست

سبع و

بس نکو بحث و صاف و مستقیم / گر چنین بحث از ره اندیشه سقیم

اشعری‌ها ور ندارد این سخن / رفع این اشکال را گویند بفن

زانکه حسن و قبح نزد بوالفضول / تابع شرعست بیرون از عقول

عقل را معزول بینند اندر درک / نیست نزدش فرق بین فعل و ترک

جز بحکم شرع و حکم امر و نهی / پس نخست ابلیس ظاهر شد ز وحی

گر نبودی حکم حق و وحی آن / بود یکسان آدم و ابلیس و جان

آدم و ابلیس در رد و قبول / از اطاعت ظاهر است و از نکول

ظاهر این حرف را نبود فروغ / بلکه در معنی بود عین دروغ

یک خلاف از هر دو آمد در ظهور / آن یکی فرقت ز خلف ای جسور

از چه رو شد آن یکی مقبول حق / دیگری مردود و ملعون در سبق

گر بعصیان کس شدی از اهل رد / توبه را در بسته بودی تا ابد

در اطاعت ار بدی قرب و قبول / پس نشد ابلیس در رتبه وصول

زانکه او بود در عبادت بی‌چار / در اطاعت داشت جهد بی‌شمار

پس بود معیار در رد و قبول / خبث ذات و طیب ذات ای بوالفضول

گر تو داری قابلیت در جهان رخش همت را بکش اندر جهان

در بیان آنکه فکر که معرفت نتیجه اوست هم در آفاق میشود و هم در انفس قال الله سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم الخ

فکر آفاقی شود هم انفسی که مرکب از دو قسم گرددی
پس تفکر را سه قسم اندر خور است هر یکی را شرح و بسطی دیگر است
می نگنجد شرح آن در مختصر وقت تنگست سخن بکر و کر
بلکه مختصر کن خیر از بهر عمل احسن الاقوال ما قل و دل
شمه از فکر اول گفته شد عقدی از آن در ثاقب سفته شد
تا ز افلاک بر زند بال و پر گر پری را اوج وحشی در خطر
خوش بگفت اندر کتاب مثنوی الحکیم هو کوی معنوی
مرغ پر بار سته چون آن شود طعمه هر گربه دران شود
صعوه پر کنده عقل و صنع که بود پر اوج ایوان رفیع
بس عقاب باشند اندر آسمان عقل تو اندکند احسان آن

خاصه

خاصه آن عقلی که در قید هواست هر چه زاید فکر او خبط و خطاست
عقل گر بود آسمانی رامی ط کی تواند گشت دور وی بسیط
وصف خود آن کرد عقل ضعیف آن بدیع کلام آن صنع لطیف
راه هست باید وصف تا گفتگو می نگنجد بحر در ظرف سبو
خوشتر آن باشد که زاین سر بگذریم سوی شرح انفس ار سکیا بریم

در بیان تفکر انفسی

بحر فکر نفس بس باشد عمیق ای بسا شد عالمی در وی غریق
شد درین ورطه هر کشتی هزار نامد از وی تخته اندر کنار
این نهنگ از قهر کشتیها شکست گر نیامد منجی از امداد
غوطه تا خوردند غواصان دهر اندرین دریای پرخوف و خطر
گوهر عرفان نیامد شان بدست دانش آخر شد خس از غفلت
تا به بحر لا نکردی غوطه ور نا وری از ساحل الا تو سر
گر نهنگ لا ~~کشید~~ صحرای عدم غوص ننماید بدریای قدم
می نگرد در گوهر توحید پاک از خس و خاشاک ناسوت و سماک

بحر لا و ساحل الا تمام ؛ جمع در عقل و نفست و السلام ؛

این بود مجموع احکام وجوب ؛ مورد ایجاب و اثبات سلوب ؛

این سخن از بس که باریکست و تیز ؛ عقل را نبود در آن دست ستیز ؛

شرح این مقصود و کشف این بیان ؛ زانکه باید با چنین کلک و زبان

صد زبان باید بتقریر و بیان ؛ تا کند این راز را کشف و عیان

گرچه مجهولست کنهش ای پسر ؛ میتوان نشناخت با رسم و اثر

در حقیقت نفس حق را آیتست ؛ گر در وی عین علم و عبرتست

از محیط لطف و عمانش شرف ؛ پر ز گوهر سر برآورد این صدف

نفس مرآت جلال حق بود ؛ عالمی از بود او مشتق بود

مومنان در خوان او خوش باید ؛ سجده زد جمله کنفس واحده

نفس آن باید که ظاهر است ؛ زیر ظاهر باطنی هم قاهر است

نفس است آن بحر بسیط ای طرفه دان ؛ همچو نقطه بر سر حرف سخن

ظاهر او نقطه و باطن فلک ؛ صورتش پنهان در معنی کلک

نفس اعجوبه است مشمارش حقیر ؛ گرچه در دام تنست خوار و اسیر

گر رهد زین

گر رهد زین دامگه گردد امیر ؛ باطنش پر قدس پرواز ضمیر ؛

ور شود این ظلمت تن منجلی ؛ میزند او دعوی الملک لی ؛

ظاهر او گرچه نخل بی برست ؛ لیک مغز روح در وی اندرست

چون اساکر بصورت اصغر است ؛ باطنش از مغز لاهوتی پر است

نفس گوی از مغز نغزی خالیست ؛ همچو جوز پوچ قشر بالیست

لایق است او پوچ بهر سوختن ؛ نی برای زاد ره اندوختن

کودکان مر کودکان را لایقست ؛ بهر بازی طفل او را عاشقست

آنچه بی مغز است کودک را رواست ؛ غافلان را قشر صورت کی سزاست

طفل شیطان را نفس ارزیز چیز ؛ میرباید پوچ از انبوه لوز

زان سبب شیطان بوقت حق ضیا ؛ میرباید دین پوچ سعار

نفس گر پر باشد از انوار روح ؛ میرسد وی را از آن شدت فتوح

از شهاب ثاقب و نور عظیم ؛ میکند ابلیس را در دم رجیم

آنچه نفس ست آیه کردگار ؛ راز شود آثار خلقت آشکار

او بود گنجینه سر اله ؛ اوست مظهر حق و حق را گواه

اوست

اوست با مان شناسائی حق　　او بود مرآت بینائی حق

من رآنی قد رأی الحق بدان　　از خبر هم من عرف نفسه بخوان

مردویم را او چو آمد دلیل　　عکس را هم دان تو ای مرد جلیل

در حقیقت نفس اندیشه است　　اصل انسانیت او اندیشه است

از همین است آدم و خر را تمیز　　در کمالش سعی بنمای ای عزیز

آنچه حیوان را بعالم پیشه است　　بر کن از بن کو نصیب بیشه است

اگر پیشه او بدنیا مخصوص است　　نیست انسان بلکه حیوان فطرت است

کشتن این نفس را نامند جهاد　　در جهادش سعی کن با اجتهاد

در حقیقت این جهاد اکبر است　　قدر جهاد نقل از پیغمبر است

صعبتر از آن خویش فطرت نیست　　از هوا و قید هستی رستن است

اجتهاد این است نی اتباع ظن　　پیروی ای از ندیر فن

از قیاس و هم ترجیح دلیل　　حکم حق شد تابع رای علیل

زاقتضای اصل سبب یا یقین　　فتنه مولاناست یا ل مسلمین

شد جهاد عصرها در اجتهاد　　فحص استقصای اصول اعتقاد

آنچه زانها

آنچه زانها مالکش مجهول هست　　احتیاطاً می نشاید برد دست

زانکه مستنبط شده از اصل فرع　　کاحتیاط اوست با احکام شرع

در هوای مال و تحصیل منال　　بحثها دارند تا پای قتال

در جهاد نفس و رزم اهل کفر　　حفظ نفس و احتیاط آرند عذر

در مقام مال و منصب اجتهاد　　مقتضی شد بر وجوب این جهاد

با عمامه گنده لحیه طویل　　گشت مولا مجاهد فی السبیل

با زبان نرم هنگام جدال　　هر دم آرد این ترانه در مقال

هر جهادی را غنیمت لازم است　　شاهد این حکم عقل جازم است

از پی فیء و غنیمت بی حذر　　بر زده دامان همت بر کمر

هر کجا مالی است از مجهول و وقف　　از غنایم بشمرد هنگام صرف

از خیال و از بطون اودیه　　گفت من اولی ترم ای روسیه

اختیار هرچه از خشک و تر است　　در کف خدام شرع انور است

در قواعد کشف شد این مسئله　　از جواهر قطع شد این مرحله

کرد شرح لمعه شرح این مقام　　داد در مبسوط یاد این مرام

دعوی جهل در این علم ماست | گر محصل نیست منعوتش کجاست

مجملا در علم فقه از هر کتاب | شاهدی می آوردی از هر باب

کلمه و تهذیب تهذیبش نکرد | از وسایل بحث او ضایع نبرد

شد مسالک مسلک راه معاش | از مدارک یافت اسباب تلاش

یکند مسلم از فقه و اصول | این جهاد و این غنایم بود الفضول

گر جهاد این است دیگر ها هبا | مرحبا از این جهاد ای مرحبا

این جهاد از اجتهاد آمد پدید | الحذر از اجتهادات جدید

والهف از اجتهاد این زمان | واسفا از فقه و فهم این روان

گر بود این اجتهاد ای نور علی | زاین مصیبت واحسینا واحسین

بایدت گفتن بذکر از خلوص | زاین عزا انا الیه راجعون

زاین فسانه درگذر ای بد مزاج | تو مریضی رو بکن خود را علاج

رایت همت بالا برفراز | نفس خود را کش تو با تیغ نیاز

تا نکشی نفسی که جان آدمیست | آدمی را کشتن عین ماست

او ترا پیغمبر اندر باطن است | قتل پیغمبر چه کفر بین است

تو حسینت

تو حسینت را بدست شمر نوش | جانش از تیر هوا منمای ریش

عقل تو موسی است فرعون تو نفس | غرق منما موسیت در بحر خس

عقل تو عنقا است در قاف سر | کن خلاص او را ز چاه آب و گل

یوسف جان را ز چنگ نفس گرگ | وارهان پیش از قدوم پیک مرگ

کن رهاش از کید نسوان عنود | تا ابد گردد عزیز مصر جود

یوسفی کاو با زلیخا گشت جفت | کی تواند در بحر علم سفت

حیف از آن یوسف که با زن یار شد | از فریب عشوه آتش بیمار شد

ای خوش آن یوسف که از مصر وجود | کند از بیت زن کنعان شهود

جان خود با جان جانان وصل کرد | با لب و دیدن اش را فصل کرد

در بیان اختلاف حقایق ممکنات از حیثیت وجود و با اشتراک همه موجودات از حیثیت لفظ و معنی

ای علی جا نیست جانش جداست | واندر جایگه از قید هواست

در حقیقت این دو جا نبود یکی | اختلاف این دو را نبود شکی

بگشا چشم بین در آفاق و نفوس | جانهای مومن و کبر و مجوس

از نشیب ارض تا فوق سماک | جانها بسیار از ناپاک پاک

اینهمه جانها که در عالم بود | یک نصیحت بشنو ای معتمد

گرچه لفظ و معنی شان واحد است | لیک این وحدت بصور عاید است

وحدت صوری ندارد اعتبار | این تغایر در حقیقت می شمار

اشتراک لفظ را نبود اثر | از برای اعتبار ای خوش سیر

لفظ جان و معنی آن نیست جان | هر که جان دارد نباید گفت جان

جان بوجهل پلید و جان رسول | کی توان گفتن یکی ای بوالفضول

نور و ظلمت در خرد با خیر و شر | در وضوح فرق چون انسان و خر

بین جان پاک و ناپاک زمن | هیچ اشکالی ندارد این سخن

لیک در جانهای پاک اولیا | اتفاق شان باشد بی خفا

گرچه در انوار راه اختلاف است | نیست خالی از وجوه ائتلاف

ره در این انوار راه وحدت است | اختلاف شان بضعف و شدت است

بی سبب نبود در اینها افتراق | گرچه در معنی اسم است اتفاق

در حقیقت گر خلاف و فرق نیست | پس میان انبیا تفضیل چیست

فرق گر نبود

فرق گر نبود میان این فریق | این تفاضل از کجا آمد حقیق

گوش کن این حرف را از ره یقین | نور احمد با صحابی نیک بین

نور شمس و ماه هم جدا است | گرچه در نسبت همه نور خدا است

فرق این و فرق اصل و عکس است | یا چه فرق ظل و ذی ظل ای فلان

در میان نور و خورشید و چراغ | فرقها بین گر دلت دارد فراغ

این چراغ از پیه و روغن بود | آفتاب از نور حق روشن بود

آنکه بگذارد تفاوت در وجود | اوست کور از بینش و دور از شهود

می نبیند هر که را نبود تمیز | در حلاوت متحد قند و مویز

آنکه را نبود تمیز او جاهل است | همچو مرد کور و شخص غافل است

از برای شرح و توضیح مقال | این حکایت بشنو از راه مثال

حکایت مردی که زنی داشت زینب نام و در همسایگی او زنی بود زینب نام اتفاقاً شبی همسایه در خانه او رفته مرد در میان با رفت در نزد همسایه آخر زن گفت من زینب همسایه ام زن تو نیستم مرد گفت هر دو زینب نام است تفاوتی ندارد

بود مردی را زنی زینب بنام / شوخ و شنگ و ماه روی و لعل فام
خال رویش مایه آدم فریب / نرگس چشم آفت صبر و شکیب
طره زلفش کمند عاشقان / تیر مژگانش بلای خستگان
طلعت حسنش حیات جان و دل / مشتری در چرخ از رویش خجل
لعل شیرینش شکر را شهد داد / رفت قند از یاد شیرینی بیاد
تیر غمزه‌اش بر دل خصمش رسید / طاقتش طاق و لب سوسن دوید
غنچش
از دل غنچش از خود رفته بود / همچو موی زلف او آشفته بود
از قضا بوده زنی همسایه‌اش / از همه برتر بعصمت پایه‌اش
گل ز شرم رویش سپید از نا شکست / بلبل از حسنش [illegible]
اسم زن همسایه زینب نام داشت / رایت حسنش بالا [illegible] افراشت
اتفاقا آن زن نیکو سیر / بهر مهمانی برون آمد ز در
چون بر زن آمد [illegible] پابست / آمد او نزد سمیه خود نشست
از پس ارکان آداب رسوم / گفتگو کردند بر وجه لزوم
صحبت آوردند از هر جا میان / با زبان چرب با نطق و بیان
که سخن از شو

که سخن از شوی و که از جور جوان / که ز تقلید جماع در پیچ و تاب
عادت زنهان بوقت جماع / نیست صحبت جز به ملبوس جماع
الغرض از بسکه شد صحبت دراز / شب درآمد گشت هنگام نماز
شد بدل این فرض در فرض کلام / الا اهم ست فرض شان در مقام
صحبت آن هر دو زینب گرم شد / تا که هنگام غذای نرم شد
حکم صادر شد با حضار طعام / شد غذا حاضر با نواع ادام
صرف کردند هر یکی زان اغذیه / جملگی کردند اشکم ممتلیه
بعد صرف حاضری گاه شب چره / زینب همسایه آمد رو بره
میزبان همت را تکلیف کرد / بهر خفتن زان مکان تعریف کرد
بسکه گفت آن زن وصف بیت عالیه / گشت آخر این صعصعه راضیه
میزبان از بهر آن ضیف عزیز / پهن کرده رخت خوابی بس تمیز
هر یکی خفتند در ماوای خویش / بستر از هر یک چو عقرب جوزه نیش
عادت یار و زن و عقرب یکیست / دوستی جز از ایشان اندکیست
بلکه از عقرب تو بی‌اف خیز / لیک باید از زنان جز شر و ضیر

هر فسادی کاندر عالم شد پدید | باشد از شومی زنانی پر سفید
بنگر از آدم الی خاتم عیان | هر بلائی از زن آمد در جهان
قصه آدم رهت رفتنش | شد ز حوا و ز گندم خوردنش
ابتلای نوح بود از واهله | چون نبی را زن هشتند و اهله

واهله اسم زن حضرت نوح

فتنه‌های آخر از بعد نبی | جمله از زن شد چه پیدا و خفی
مبداء هر شر اصل هر فساد | زن بود زاو کن حذر ای بیداد
الحذر از مکر این مکاره کان | العیاذ از شر این غداره کان
فاستعذ بالله من شر الرجیم | نستجیر الله من کید عظیم
قصه را کوته کن از مکر زنان | بشنو از داستان مرد میزبان
میزبان از بهر تجدید وثاق | از برون آمد نشسته اندر اطاق
چون درون آمد بجنبیدش شبق | لاجرم آمد بمیدان سبق
باز عهدا یا ز شک و یا ز سهو | کرده آثار رسوم شرع محو
بر خلاف میل زوجه جهد کرد | زن همسایه را او قصد کرد
پس بیامد پهلوی همسایه جفت | مشتعل شد آتش شوقش چه نفت
[illegible]

تنگ بگرفتش ورا اندر بغل | تا بجدی کشته هنگام عمل
بر رخش زد بوسه چندی ز شوق | گفت زن جان با بمردم ز ذوق
آن زن همسایه گفتا ای دنی | از خدا شرمت که چه میکنی
من زنت زینب نیستم بر تو حلال | زینب همسایه‌ام حیفت بال
مرد گفت از حرص ای زن شو خموش | زن بگفت از شرع چشم خود بپوش
آن کلامی شده گفتا شنیت | بین تفاوت نیست بین زینبت
اشتراک لفظ با حرص و شبق | کور کرد این مرد را از راه حق
گر ورا بودی تمیز زین دو شین | او نمودی فرق بین زینبین
لیک حرص و شهوت او را کور کرد | از طریق قرب حق مهجور کرد
زینب دنیا وجاه مال و جاه | افکند هر مرد را آخر بچاه
نیست چه افتاده را دستگیز | کور که بد ها همه الوان تمیز
گرچه در هستی نشان احولیست | در همه دیدن یکی از کاملیست
نه دوئی در کثرت و نه در کثرت یکی | وحدت مر بعض را نبود شکی

در بیان آنکه توحید جمع مابین کثرت و وحدت است

در بیان جمع و تفرقه چنانچه فرموده اند الجمع بلا تفریق کفر والتفرقه بلا جمع زندقه والجمع بینهما توحید

نفی وحدت سلب کثرت در جمیع / آن یکی کفر است و دیگر کش شنیع

حد افراط و حد تفریط را / دور کن گیر این ره توسط را

زاین دو حد ار در گذشتی ای فلان / خیر بینی در همه کار جهان

در کلام با نظام خوش بیان / الامور خیرها اوسطها بخوان

گر بخواهی کار تو گیرد قرار / اوسط هر امر را کن اختیار

در عبادات باشد افراطش مضر / تان فشانی خویش را دارد مضر

گر نماز و روزه ات باشد دراز / از حقیقت دور و دور گردد مجاز

در عقاید هم ترا افراط فکر / آفتی آرد برد از وهم سر

هین بپسندیش از فساد اعتقاد / وا ز حلول و اجتماع و اتحاد

وحدت تکثیر و جمع تفرقه / جمعشان توحید و غیرش زندقه

جمعشان را می نباشد هیچ منع / انما التوحید تفریق و جمع

گرچه جمع و تفرقه ضد همند / در موارد گاه با هم توامند

اجتماعات

اجتماعاتشان مدار هست شاع / در شمول عام این ارد شیاع

زانکه هر یک عین آن بود جای دگر / هر یکی در موردی دارد اثر

عالم تقدیس جای وحدت است / عرصه امکان مکان کثرت است

جمع و وحدت را تو از واجب بگو / اینهمه تفریق از ممکن بگوی

گر نباشد این تکثر در وجود / عالم ایجاد خود کامل نبود

با حق نظمی که اندر صنعت است / کثرتی باشد که او را حکمت است

در حقیقت گر نباشد اختلاف / خلقت اطوار پس باشد خلاف

طور بعد از طور دارد فعل حق / این تطور در وجود آمد احق

این هم از ماهیت و اعیان بود / ورنه عالم غیر حق بیجان بود

صنعت ترکیب صنع اتقن است / زانکه استادش حکیم پرفن است

آنکه ناید جز یک از وی در ظهور / هست در استادیش نقص و قصور

کامل آن باشد که نقش نیک و زشت / نیک بنگارد بهنگام نبشت

از همه نقش و ز هر طور از صور / در وجود آرد اگر دارد هنر

در نمودن خوش نگارد نیک و بد / ورنه ناقص باشد او ای معتمد

هر کمالی ظاهر آید در نمود / به اقتضای هر یکی داد وجود
ور نه صنع نیک را نبود کمال / گر نبود شبهه از حسن حال
چونکه استاد ازل بس کامل است / لاجرم صنعش محیط و شامل است
بایدش در کارخانه صنع خود / پر کند از لطف و قهرش نیک و بد
بنگر از صنع حکیم لم یزل / این جهان را همچو باغ بی خلل
کرد عالم را ز حکمت منتظم / از دو زوج خیر و شری محتشم
حقه این کون را همچون صدف / پر نمود از لؤلؤ و دُر و خزف
نظم عالم از دوئی بود بی شک / ناقه لغز و گر بود محمل یکی
پس جهان باغی است از گلها و خار / محفل نغز است پر از نور و نار
عرصه شطرنج ز نور روی ما تمست / نور با ظلمت در آنجا توام است
در نشاید بر این گفتار نغز / آنکه نبود جان به عقل مغز
آنکه باشد موی علت در دلش / حل نگردد در دو عالم مشکلش
عیب و علت از دل خود پاک کن / بی تفکر هر سخن ادراک کن
مطلب ما را دلیل ظاهر است / از ظهور و از مظاهر ظاهر است

زانکه یک

زانکه یک بر خدای لایزال / در ظهور آثار و مظاهر از کمال
واجب است بر آن وحید طاق را / گر مظاهر پر کند آفاق را
مظهر و نسبت اسماء و صفات / هر صفت باید ظهور از حضرت ذات
چون صفاتش خارج از حد و مر است / هر یکی را مظهری دیگر اندر است
بهر هر یک زان خداوند مجید / مظهری از لطف و جودش آفرید
تا به هر وصفی ز اوصاف کمال / تربیت فرماید او را ذوالجلال
از جمالی و جلالی و صفات / در کمال آید از آنها کاینات
هر صفت بر اقتضای مظهرش / از تجلی بدهد او را پرورش
لطف و قهر ار شد به هر نور بار / نظم کل باشد از آنها برقرار (استوار)
جنس خود را هر صفت اندر جهان / جذب بنماید چو نام مهربان
وصف لطفی نور یار احباد است / اسم قهری نار یار طالب است
مظهر و مرآت قاضی در خور است / زانکه هر یک را محل دیگر است
نعت لطف و رحمت و قهر و غضب / در مظاهر فرق شان نبود عجب
لطف جای قهر نتواند نشست / قهر در جایش در اهل لطف بست

گر نبودی زشت و زیبا در جهان لطف و قهرش را کجا بودی نشان
گر تبه کاری ندارد روزگار اسم غفارش نگشتی آشکار
عیب باید تا که ستار عیوب ستر بنماید ز انظار قلوب
گر ترا هم ستر باید تو خموش از عیوب خلق چشم خود بپوش
عیب را معیوب سازد آشکار نیک را با عیب جوئی خود چکار
عیب گفتن در غیاب دیگران تهمتست پرهیز کن از شر آن
در غیاب بد چه حاصد آن فقیر می نخواهد شد ز غیبت دل پذیر
غیبت بد در غیاب بدسگال حاصلی ندهد بجز وزر و وبال
عیب جوئی فاش گوئی از غرض بد عمل را سود ندارد مرض
زانکه حق بیدار و عاصی غافلست در غیابش حرف بد بی حاصلست
بود بد خود لازمست در روزگار تا که گردد حسن نیکان آشکار
پس بحکمت حکم حق قدیر عالم از زوجین باشد ناگزیر
رستن این عالم از نیک و بد است رونق هر ضد از ضد خود است
رو بخوان اندر کلام راستان تعرف الاشیاء بالاضداد خوان

بهر این مطلب

بهر این مطلب اگر خواهی گواه رو ببر سوی گلستان اله
رو سوی گلزار قدس آور نشین بین چه سان اضداد را داده پرورش
گر ز ار حکمت خداوند جهان ضد را با ضد دیگر توامان
لطف را در قهر و شهد از زهر جوی تولج اللیل از کلام حق بگوی
طرفه گل را زیب بستان خدا خوش هوا و الخار حق نما
آن گلستان جای زاغ و بلبلست زانکه در وی نسترین و سنبلست
سر کشیده یک طرف سرو و سمن کرده ماوی اندر آن کبک و زغن
در کجا نظم آن بستان و باغ که نشاید بلبلی در جای زاغ
نه زغن پرد بجای عندلیب از فرازش کس نیاید در نشیب
حکمت ایجاد این زاغ و زغن شرا و باشد ظهور این چمن
زانکه هر ضدی ز ضدش روشن است هر چمن کز مجمع ست او گلشن است
روز از شب ظاهر و مه از کهین نور از دیجور افلاک از زمین
حق از جهل و سفیدی از سیاه نیک از بد ظاهر و شه از سپاه
کفر بوجهل ار نبودی در جهان دعوت احمد کجا گشتی عیان

حسن آدم گشته از شیطان بروز — از طلسم مار شد عز و کنوز
حسن صورت عندلیب چمن — آشکارا گشته از زاغ و زغن
نغمه بلبل شد از صوت حمار — در صفا حسن صاحب اشتهار
حق و باطل را چنین دان ای مهین — از خیال و وهم تا عین الیقین
بر قیاس آنچه آمد بر زبان — میتوان دانست حال دیگران
زانکه در اضداد هر کون و مکان — در تقابل فرق بنود ای مهان
هیچ منما تو قیاس این قیاس — بر قیاس ظاهری بد اساس
در میان دو قیاس ای بو الفضول — در حقیقت هست بس فرق و فضول
آن قیاس بد شد از ظن و گمان — این قیاس آمد ز برهان و عیان
اولی ز ابلیس خصم آدم است — دومی از اوصیای خاتم است
کن سخن کوتاه نبود احتیاج — صبح شد طالع ز حق فاطفی السراج
مختصر کردیم در سلک بیان — حکمت اسرار اضداد جهان
حصر این اسرار ناید در شمار — آنچه گفتم یک بود از صد هزار
زانکه حصرش نیست در وسع خیال — یار با حال آید نی مقال

از خدا خواهیم

از خدا خواهیم دلی آرای حال — و ندران دل نور روی ذو الجلال
تا شود زان نور کشف هر حجاب — بر زبان ناید بجز صدق و صواب

خاتمه فی المناجات

ای خداوند کریم بیمثال — ای قدیم پایدار و بی زوال
شهنشاه اقلیم وجود — معطی هر خیر و فیاض ودود
آنکه آوردی پدیدار از کرم — بود هر ممکن ز صحرای عدم
ای ترا اسرار مخفی عیان — ای که نبود مر ترا رازی نهان
از درونم آگهی ای بی نظیر — که دلی دارم بدام غم اسیر
لطف بنما و ز دانش کن خلاص — که پرد تا اوج قرب اختصاص
یک نظر بخشا بقلب پر ملال — تا شود از شور عشقت مالامال
از دلم زنگ تعلق پاک کن — در اطاعت مر مرا چالاک کن
توسن جانم ز گنبد وارها — تا شنید سر اسرار لامکان
یا مفضل بحر معطی الوجود — اوصل قطره الی بحر الشهود
یا الهی محی عار الذنوب — یا کثیر البر ستار العیوب



این منم غرق دریای عیب / او فتاده در ته گرداب ریب

از فضل ده مرا از وی نجات / بعد از آن بخشا مرا دیگر حیات

چون ندارم دیگر الا صنم الشفیق / پس بنالم در یم رحمت غریق

یا حبا للقلوب الصادقة / یا مفیضا بالایادی السابقة

یا غیاثا للقلوب الذاکرة / یا جلیا بالنفوس الحاضرة

یا خفی اللطف یا منجی العباد / نجنا عن خوف اهوال المعاد

یا کثیر الجود ذا الفضل الوسیع / لا تعاملنا مع العدل المنیع

انتا من عندکت فضلا کبیر / هب لنا من فضلک خیر کثیر

یا کریما فابلاشیا یسیر / سهل علینا الوفا ر کل عسیر

انت جلال المن کل العطا / شکر را حل کن از راه وفا

خاصه النعقده که منعکس شد دل / ور دلم بکشا که شد با هم بکل

محمد له علی کل الامور / الذی لم یبله مرآته نور

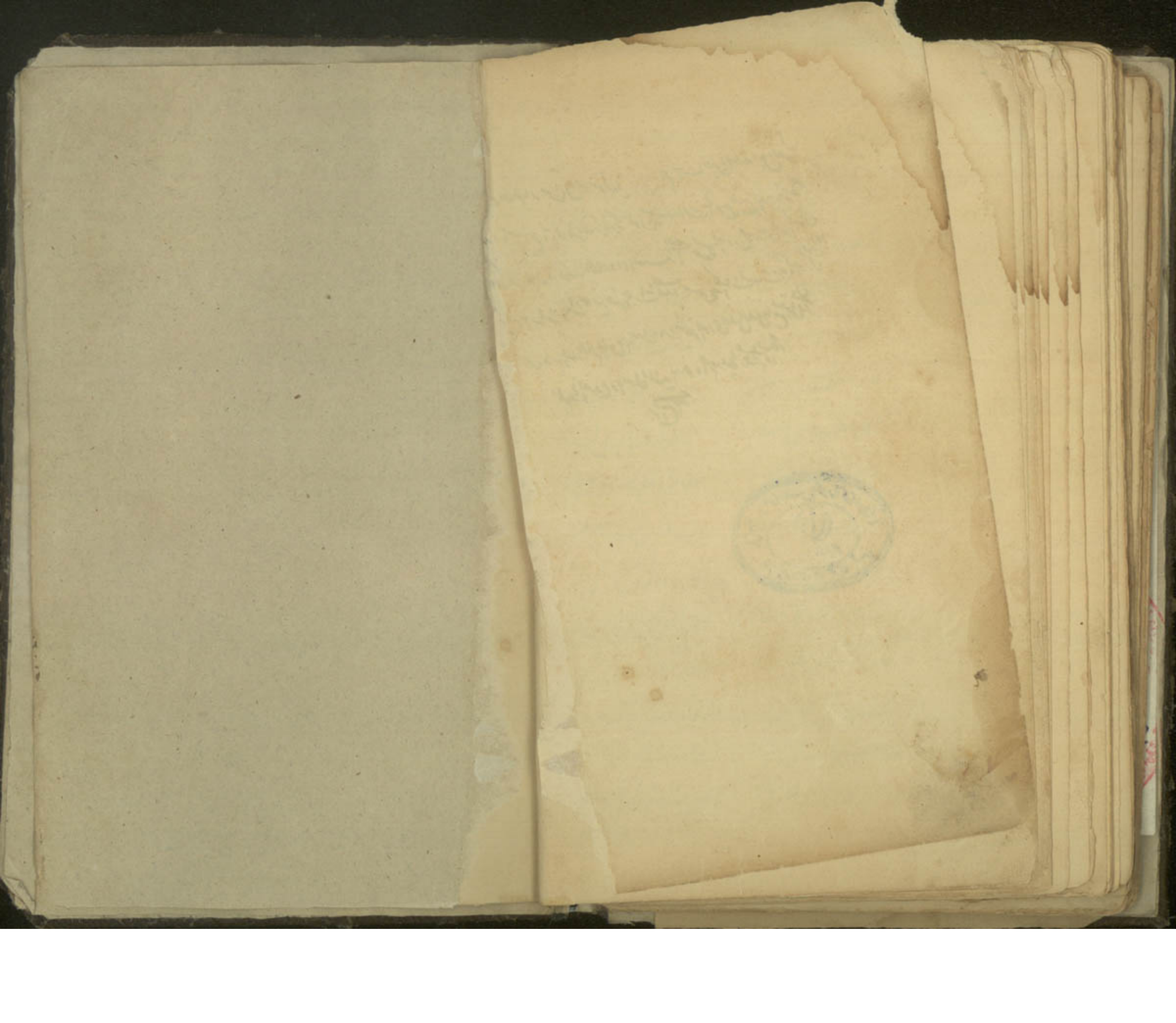
والصلوة والسلام الزاکیة / للذی فاز بفوج العالیة

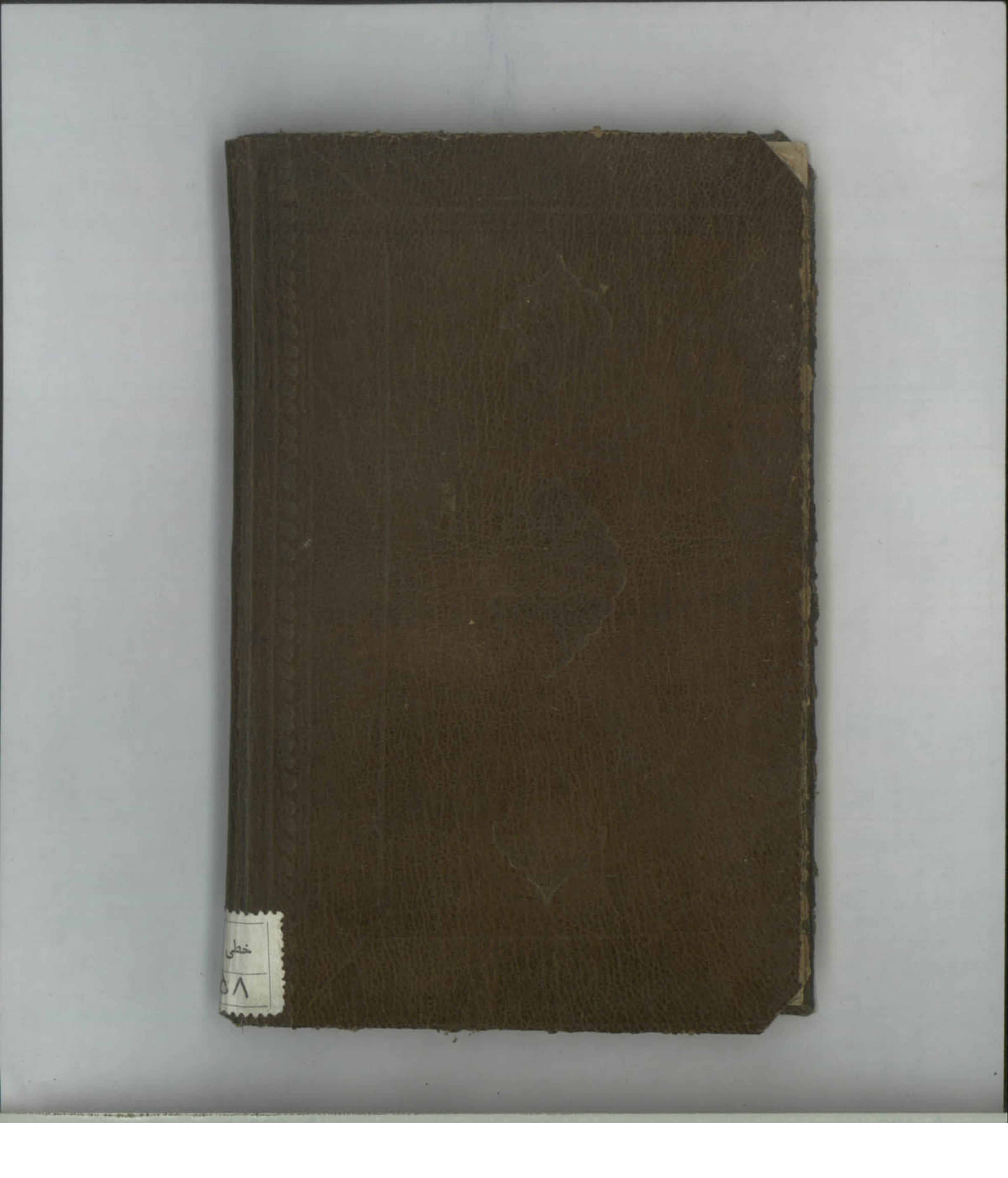
من برقامة قوام الکائنات / قد علا فی الفضل فوق الممکنات

وعلی الاطهار من آل الرسول / هم اساطین الهدی اهل العقول

[illegible]

التمام [illegible]




خطی
۵۸